بایمای افضال صمدی حضرت مومن فیض جناب محمد حسن مدنی

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعۂ کائنات بحساب یعنی

١٢١٨

مثنوی تحفۂ محمدی

از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ نصیر الدین عرف پیر گیلانی دام ظلہ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع یافت

هو المعز

تقریظ مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهر ریز ابر روش نیسان آب گرد اعیان
جناب منشی میر بشارت علی صاحب نائب میر منشی ریزیڈنسی راجستان

کلمهٔ توحید بی همتائی را سزا که وحدتش از کثرت مبرّا و تحفهٔ درود بیهمائی
را زیبا که معراج وصولش سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی و مقام قبولش
قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی و عَلٰی آلِهِ الطَّاهِرِیْنَ و اصحابه المنتجبین
امّا بعد چشم مشاهده را نوری و دلِ مکاشفه را سروری تازه باد که
این مجموعهٔ عرفان الٰهی و گنجینهٔ دقائقِ حق نمائی سفینهٔ بحر توحید
صحیفهٔ شرحِ تجرید مرآتِ حقیقت نمای ذات و مطلعِ انوارِ تجلیات

صفات سرجوشِ خمکده وجد وحال باده پیمای محفلِ ارباب قال صفای
عبارتش موجِ لطافت در جوش وضیای متانتش صد طورِ تجلی در
آغوش مبادیش سیر الی الله ومعانیش طریقِ لی مع الله مصابیح مواعظش و
شمعِ حریمِ ایمان وبیتِ بیتش هادی مقام احسان برجستگی نقاطش از
خرّ موسیٰ صعقا راز جوش پیوستگی الفاظش ازانا الحق منصور در گفتگو سوادش
سرمهٔ چشمِ طریقت ومدادش کحل الجواهر عینِ حقیقت بشاطگی بیانش
شاهدِ وحدت در جلوه گاهِ لن ترانی وبزیبائی تبیانش روی کثرت آیینه دار
حیرانی اشاراتش شفای علیل فهمان وبشاراتش مایهٔ نشاطِ بالغ نظران
بدایتش سرمایهٔ دین پناهی ونهایتش پیرایهٔ حکمتِ الٰهی یعنی مثنوی
تازه بیان عجائب داستان که از علو معنی زمین شعرش آسمان
وجدول بین السطورش کهکشان توان گفت از تصنیفات برکت آیات
مجاز شناس حقیقت دان تبحر دلپسند وحدت بیان سرحلقهٔ ارباب طریقت
گرم روِ منازل شریعت پیشوای اربابِ کشف وشهود ماهر رموزِ وحدت وجود

باسط بساط ہدایت و ارشاد ممہد قواعد صدق و سداد راستی آموز ستمگاران
مرہم نہ زخم دلفگاران سرشار نشأہ راز و نیاز ہشیار خرام مراحل نشیب و فراز
توجہ خاطرش گرہ کشای بستہ کاران جنبش لبہایش کامروای امیدواران
پا بر جا از شور باطن درجوش پی سپر وادی طلب دل گویا لب خاموش
سالک طریق رضا جوئی ثابت قدم معرکہ حق گوئی خرقہ پوش توکل
جرعہ نوش صبر و تحمل نور ادراکش چراغ افروز بزم ملکوت وصفای دل بیدارش
ضیا گستر عالم لاہوت مشغول اوراد و اذکار عارف صنائع پروردگار
قدوۃ السالکین زبدۃ الواصلین عارج معارج بیدار درونی ناہج مناہج ہمنوالی
سجادہ نشین بارگاہ تمکین فارغ دل ملک قناعت زیر نگین عمدۃ الاماثل
والاقران واسوۃ الاشباح والصنوان مخدوم انام مرجع و مآب خاص
وعام نیر اوج کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرف پگلی وال
لازال بالجلال والنوال سودای خیالش گریبان گیرست و شیدای
جمالش برنا و پیر صحن سراچہ اش جنت نظیر گلی از گلشنش گلزار کشمیر

بمساعی جمیله و تدابیر جزیله راستی کیش ارادت اندیش پیرو باخلاص

و رهبر عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب باصفا و مرید رشید

کمر خدمت برمیان و سر ارادت بر آستان انسان عین بختیاری

غرهٔ ناصیهٔ والاتباری محمود زمان و محسود اقران بهره مند دولت دو جهان

مصداق سرآمد تائید بخت از سران منشی مرزا حاجی محمد خان میر منشی

محکمه اجنٹی راجستان لازال بالمعالی علی اکثر الشهور و الاعوام با بهتا نور جبین

مقبول انام و مطبوع هر خاص و عام طباع بالغ نظر و صناع هنر پرور

رشاقت قالب روح حذاقت در معرکه مروت قوی زور منشی نول کشور

آب و رنگ ارتسام و اختتام پذیرفته جهان تمنا را صلای

جلوه گری داد و منتهی جویان طالبان

نهاد فقط

تقریظ نتیجهٔ فکر حضرت مولانا محمد هادی علی متخلص به اشک ادام الله فیوضهم

حمد و افر و ثنا بر حضرت احدی که قلوب مومنان بالغیب را مرآت جمال
بیمثال شاهد وحدت گردانید و عقول متوسطان شهادت را به مشاهدهٔ
رنگارنگی کثرت صورت طوطی صورت پس آیینهٔ حیرت نشانید غیرت
نفی و اثبات تنوع شیون ذات را وجود غیر خدا نداند و نگاه با فطرت
کائنات موج را از محیط جدا نداند فسبحان من خلق الخلق فقدره تقدیرا
ولم یتخذ علیه عونا و نصیرا و ظهیرا از سمک تا سماک هزاران
نشان یکتائیش پیدا و از زمین تا افلاک فراوان دلائل بیهمتائیش
هویدا چشم بینائی باید که نقش روشن بدید آید و دل دانائی بیشاید که
معنی لفظ وا نماید خفاش را در نور مهر جهانتاب جز کوری ندیدن و
تیره درون را بر آیات بینات پردهٔ انکار رلیدن باران رحمتش بر
باغ و راغ یکسان نازل و کشت زار عمل همین توفیقش سیر حاصل

بر گریز گنهگاران امیدوار از نسیم عفوش صد بهار در کنار قدرت خداوندی شاهدست که احصای مراتب نیایش نتوان نمود و عجز بندگی ناطق که

نظم

زبان حق ستایش نیارد ستود | آفریدست جان و ایمان را
نطق بخشید نوع انسان را | اتصال نعم گواه بس ست
که ادای سپاس او هوس ست | متصدی شود کسی چه مجال
هست فرض محال محض خیال | چه خوش ست اعتراف هر سالک
ما عرفناک حق معرفتک |

وثنای متکاثر تحفهٔ بارگاه احمدی که جز اقتفای آثار او بطریق وصول نرسیده اند و در نشیب و فراز نشاتین غیر وسیلهٔ جمیلهٔ آشتی سلمی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند از خلافش انگشت بر چشم نهادن تیر بتاریکی ضلالت زدنست و دیگر را بپیشوائی انگشت نما کردن آماج خدنگ ملامت شدن اتباعش امتثال خدا بلا اشتباه که من یطع الرسول فقد اطاع الله از بوسهٔ عتبهٔ ایوانش لبها در شکر خند و بسجده بر سنگ آستانش بخت پیشانیها

بلند و واقفان صفِ نعالش صدر نشینان بزم کشف و کشوف و عاکفان
صُفّهٔ جلالش باریابانِ انجمن حضور و شهود زنگ تربیت او شریعت را رنگ
طریقت داده و آوازِ نی توجهش ابواب عرفان بر روی موحدان کشاده
نورانی شمع الٰهی که سوداز دگان شام طلب را بچراغها رسانید و خورشید
هدایت نا متناهی که شب تیره روزگاران روز گردانید آل اطهارش
سفینهٔ نجات و رهائی و اصحاب کبارش نجوم هدی و رهنمائی ابیات

حبیبِ خدا و نبی کریم	شفیع الورا روز امید و بیم
زهی بهر امت بشیر و نذیر	درین دار ظلمت سراجِ منیر
جمالش اگر پرتو افگن شود	شب عاصیان روز روشن شود
سلام و تحیات رب دمبدم	برو باد و بر آل و اصحاب هم

اما بعد بشرای نو سامعه نواز و نوید تازه را گوش بر آواز باد که این
مثنوی حالی بل عقد لآلی ست در آب نشانندهٔ زلالی و ناخن زن
بدل هلالی طراز کمال ان من الشعر لحکمة انگاری و جادوی حلال

ان من البیان لسحرا نموداری از شعر تر شسته بآب گوهر جدولش
لبالب نهر کوثر مصارع موزون برجسته سروهای برلب جو رسته
هر مصرعش کوچه گلگشت جوانان برگزیدگی و بیت بیتش عشرتخانهٔ

دستانان گرویدگی ابیات
شاهد مضمون شعرش نازک ابرو
میتوان گفتن که هر بیتش بود بیت العروس

بیت ابرو نسبت خود گر سوا میکند
چون درین ابیات با نو سخن از جلوه سی
لفظ لفظش بقالب فصاحت ریخته

براعت از حرف حرفش آویخته عذوبت همه تن فدایش ملاحت گرد
سراپایش از شیرینی شکر زاری نمکینی را نمکساری پیکر تصویر شیوا زبانی
آماده سخن از شوخی معانی سبزان مبانی از نگینی مضامین پای بسته در حنا
وشاهدان تمنا از دم عیسوی کلاه فگنده بر هوا عشق حقیقی را فسونی
سجاده محبت بمنونی در جذب دلها آهن ربائی از وله باطن گرهکشائی
برائی ... معانی محل شوق اخذی خوانی آندرز و موعظت را
جلوه گاهی است حدیث راز و نیاز را صحیفه خواستہ مجموعه معارف الهی

جامع لطائف آگاهی رموز حق جوئی را گنجدانی در کشاده کنوز خداشناسی
دران ودیعت نهاده کوری چشم ناشناسائی هر نقطه مردم دیده بینائی
و علی الرغم روزگار رکم سوادی سواد شش کحل البصر پاک اعتقادی حکایتش
فرحت آمیز اشاراتش بهجت انگیز نکات سربسته دقائق حکمت ایمانی
بذله های شگفته مثمر انبساط جاودانی بیان واشگاف یادگار شرح صدور

تقریر صاف صاف تمثال آئینه حضور شعور	لوحش الله مخزن اسرار
مطلع فیض مجمع انوار	یافت آرایشی نگار سخن
از گهرهای آبدار سخن	تا به هر هفت هفت پیکر شد
رونما خواه هفت کشور شد	از نقاب خفا برون افتاد
در جهان دلربائی داد	بی نظیر آمده بحسن و جمال
دلپذیر زمانه از خط و خال	چشم هریک سیه نگیسش
سرخ دندان بلعل دلجو لبش	از تصنیفات قدسی صفات

مقصد ادوار فلکی مظهر اطوار ملکی کوکب سماهی والائی قطب سپهر

پا برجائی گرم رفتار منازل ملت و دین قافله سالار مراحل عین الیقین پیرو
سنت مصطفوی متادب بآداب نبوی آزوسعت ظرف دریا دل معرفت
رابحر بی ساحل آشنای یم تحقیق غواص لجه تدقیق رائض جولانگاه انابت
فائز آرام جای اصابت محور رضا و تسلیم وقف عبودیت و تعظیم سحر خیز
شب بیدار رطب اللسان اوراد واذکار مشغول فارغ البال مستقل در
جمیع احوال پاسدار هوش در دم پاونارش ثبات درقدم متمکن وساطه
ریاضت متکی اریکه افاضت پادار تمکین و وقار کوه آسا بزمین استوار
تاج زهد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل دربر از الفقر فخری کله پوش
عبای درویشی بردوش ناهج مناهج جلال عارج معارج کمال اندیشه
ره نورد دش سیاح عالم ملکوت و عزم سبکسیر حلقه جنبان در لاهوت
رونده راه تجرید کشنده جام توحید هشیار خرامی مقام صحو جنبش دل بیدار ش
وسر جوش خمکده سکر کیفیت نشاه سرشارش فیض رسان محاضر قال
کیف افزای مصطبه حال دو دستگانی بخش آزادگان دستگیر

از پا افتادگان ملتزم چله خانهٔ ایزد پرستی منتظم اوقات هستے شاه
قلمرو خدادانی مؤید بتائیدات ربانی ملک وسیع الفضای قناعت در زیر نگین
سکهٔ تسخیر و جهانگیری رائج بر روی زمین پرچم لوای عز و اعتلایش
بر آسمان صدای کوس بلند آوازگی در کن فکان پنج نوبتش بر زخارف
دنیا چار تکبیر زن شش جهت در خدمت از ادب زانو شکن صبح صادق
صحن پیشطاق خانقاهش شمس المشارق شمسه کاخ درگاهش مهتابی
مهتاب نما سایهٔ دیوار ظل هما ناشر مکارم اخلاق گزین نفس و آفاق
سرفراز تواضع شعار منکسر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدای
ارباب حقیقت آموزگار تلقین و تعلیم مرشد صراط مستقیم فرازندهٔ رایت
ارشاد طرازندهٔ نقش مراد فروزندهٔ مصباح رهبری باسط بساط فیض گستری
مستجمع فضائل کاملان اهل الله مستکمل شمائل واصلان هدایت دستگاه
شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معروف
بمحاسن بصری موصوف سلالهٔ سلاسل اولیا نقاوهٔ دودمان اتقیا عمدة الکرام

مخدوم انام قدوة السالکین زبدة الناسکین ممدوح خلائق مقبول خالق ذوالجلال

حضرت خواجه امیرالدین عرف بگلی وال لازال بالمفاخر والمعالی

ماتعاقب الایام واللیالی که خاک پایش مس قلب دلها را کیمیاست و غبار راهش

بهر عیون رمد دیده توتیا سطرشم
بیش ست جمیلش از سخنها

وصفش نبود حد دهنها
تا کرد سبک عنان ره انجام

طی ساخت مقامها بیک گام
اول جستش باسمان برد

گوی سبقت ز درمیان برد
دیگر چه توان مدح خوانست

ذکرش بزبان قدسیانست
آراسته بزم بر واحسان

بر خلق گشاده باب فیضان
دامن دامن دُر و گهر داد

از حوصله بیش بیشتر داد
چون طایر سخن در هوای این

بیان دلکشا پر پرواز کشود و بلبل خامه زبان بدین زمزمه مسرت نزا باز کشود

برخی از محامد ذاتی و صفاتی آن یگانهٔ عصر آشکار شد و نبذی از خصائل و

خلقی ثبت دیباچه اظهار شد بران آمد که دمی از نسب و انتسابش برارد و

میخواهد که چیزی از ترجمهٔ والاجنابش برگذارد پس به آهنگ راست نغمه انگیز
و سمع عشاق را ترانه ریز است که والد بزرگوار آن سرحلقهٔ ابرار خواجه فضل محمد
بیگ وال از اعیان شهیر و آباجد خطهٔ کشمیر جنت نظیر بودند علو نسب را بشرافت
حسب رسانیده و نجابت آبائی را بسمو اکتسابی قرین گردانیده چندی بدولت
سوداگری ملک التجار ماندند و درین پیشهٔ حلال محسود دیار ماندند تا آنکه فرمان خدا
در رسید و رخت بدار البقا کشید تیمار که از غنای نفس قدم براه استغنا
میزدند و بمال و جهات فانی یکسر پشت پا میزدند نظر بر که آن مرحوم ند و خست
یکسو گشتند و از سهم شرعی خود دامن افشان گذشتند همه نقد و جنس برادران
قسمت کردند و جمله عرض و متاع حصه داران را مرحمت کردند و خود اعتصام
بعروهٔ وثقای توکل داشته در گرفتن آسانی نجیبودند و بر دستور نبی
صلی الله علیه وسلم بفقر و فاقه بسر مینمودند بمقتضای وارستگی طبعی
در عنفوان شباب از دنیا و مافیها کناره گزیدند و بدایهٔ توفیق ازلی
رویهٔ صوفیهٔ صافیه پسندیده بسلسلهٔ قادریه گرویدند این انتماست با امام الاولیا

راس رؤس الاصفیا شت غوث اعظم محبوب سبحانی سید السادات

عبد القادر جیلانی علیہ الرحمۃ والرضوان تا ہستتار لقمان غرض دست

بیعت دادہ زمان زمان در ترقی می افزودند روز روز بمراتب علیہ صعود میفرمودند

حبذا ہمت عالی نہمت کہ در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق بردہ سند

خلافت یافتند و در سلاسل قادریہ چشتیہ نقشبندیہ و سہروردیہ و کبرویہ

رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنا میزد در وطن مالوف با علاے

کلمۃ اللہ مصروف رونق بالش اہبت و مصدر خیر و برکت ساکنان را

سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت و اعتبار ہستند اینقدر کفایت بر وجہ اجمال است

و تفصیل مستدعی طول مقالست آہی کلک مدحت رقم مشکبار مسیحا دم

خاموش گویا ساکت خوش ادا جانبخش قالب تصویر روح افزا ے

کالبد تحریر شاخ گلریز نہال دلاویز کبک رقاص خاطر فریب طاؤس طناز

با زینت و زیب شمع روشنائی شبستان دوات جوئی از چشمہ زندگی

در ظلمات انگشت شہادت بر یکتائی سخن آفرین کوچہ سیر جہت حسینان

نظم رنگین در مقام استقامت بفاصلهٔ رستبازی علم و هنگام اطاعت با
سر برخطان همقدم که درچمن زار سخن عندلیب دستانسرا توئی و در شکرستان
معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری بافسون عیان میکنی و نوبتی
صدای قسم بآوای صریر میزنی در معارک آمادگی تیغ دست جوانان باشی
و در مسالک افتادگی عصای ناتوانان باشی آعتراضیات باعتبار ربط عبارات
و عارضیات در ضمن تصحیح و اشارت علت غائی از روی اصل نیت و لوامح
چشم و ابروی قصد و رویت نسبت اول بآخر از میان برانداخت و تفرق
اتصال عجز با صدر ظاهر ساخت از گسسته پیوستن گزیر نیست و بحبر
شکسته بستن تدبیر نیست برجعت قهقری بازگرد و بکلام پیشین دمساز گرد
داستان ثنوی بنگار و بقیه اش چنین برگزار که مساعدت اکبر و اصغر
و موافقت اختر در گذر وسمه طبع با بروی آن سلمای هودج گزین کشیدن را
ایما کرد و غالیه اشاعت بر موی لیلای محمل نشین زدن اقتضا کرد تا فرا گرفتن
لمعان عموم دهد و جواهر منظوم ضیای نجوم دهد و مقصود از آن نه فروغ کتابت است

و تنها نمایش مصنف رفعت آب چه نحجل ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
بمشعل نور خورشید انور ندارد و بر دو اشتۀ نامدار را دگر نیازی بر رواج چیست و افراشته
گردگار در بلند نامی محتاج کیست بل یکی از مستفیدان پاک نهاد جنس مستفیضان
راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش مرکز دائرۀ سعادت
محیط نقطۀ رشادت نور جبین اخلاص نقش نگین اختصاص غازۀ آل عارض
صفا گلگونه کش چهرۀ وفا مغتنم انفال ارتیاض مورد التفات فیاض
تماشای عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن درة التاج کامگاری
واسطة العقد بختیاری طرۀ دستار ارجمندی غرۀ سیمای سربلندی
ممهد قوانین کیاست مجدد آئین فراست طغرای منشور دولت دو جهانی
التمغای توقیع حشمت و کامرانی شاد بهر دین پرور از دو چشمه آب در جگر آتشی
قربان گفتارش دستی بلاگردان کردارش حق پژوده با شکوه صادق الولا
لائق الثنا روی توجه بکعبۀ عرفان عطشی حاجی مرزا محمد خان ایده الله
بالایدی المتین وابده دوام السموات والارضین قطعه

ز فیضان سحاب فضل باری	ریاضش در دو گیتی گشته سرسبز
نباشد چون سر هر شاخ گلبن	نوای عندلیبان سبز در سبز

خواست که افادات پیر روشن ضمیر بجمهور انام رسد و لعلهای خزانگی در چارسوی
انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد حظ اوفی گیرند و حسب حوصله تمتع فراگیرند
اگر راست پرسی نکو اندیشید صواب همانست که او اندیشید نسیج و پرنیان
را و بیوع روائی دکان نشود و متاع کمیاب در صندوق حبس زان
نشود یوسف هر دل عزیز با همه صلاح و تمیز تا از کنعان بر نیاید گرمی
بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق
اشارت سراسر بشارتش موجد زین خرائد معنوی بهزار گونه جدت و نوی
مرجع بازگشت ارباب روحانی منبع حصول آمال و امانی یاسمین آستین
لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده ور جوهر شناس هنر بین
روشن قیاس قدردانی درخمیر نفع رسانی بضمیر فرخنده سرشت
ستوده کنش منشی نول کشور همایون منش دستی بمشاطگی این مخدره عظمی

کشادواز بن سی دو دندان شانه درآب نهاد تا دلخواه آرایش انطباع وارتسام
یافت وبخوبی تمام پیرایهٔ حسن اختتام یافت بس کن ما دیا از درازنفسی بس
کن طائر فرسوده بال فکرت در قفس کن که اطناب مرغوب نباشد خاصه
آنچه خوب نباشد بضاعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چه میخاری
زیاده سری چرا بالا ردی ازکجا توسن سکندری نخورد عنان از دست
نبرد مبادا که در مانی و عرق خجلت افشانی در تمنای دیبا وحریر خود را میازار
و پا از گلیم خویش بیرون مگذار پند فرزانگان گیر از ظهوری نصیحت پذیر بیت

بیت یال و کوپال بر میکشی   غباری بگردون چه سر میکشی

کوتاهی سخن قلم از کف بیار در تضرع زن دستی بدعا برار الهی چون بپاهی نگاه
دو دیده چشم را ازین گلشن مطرا آب دهند و صلای ضیافت شنیده دل بر
لب چش خوان نعمت نهند دامنها از چیدن گلهای امید کنار گلچین باد و کامها

از لذت شیرین کاری شان نگین باد بیت

بهره ور ماند خدایا هر کدام   رهنمون توفیق باشد والسلام

بہ یاری افضال صمدی و یمن فیوض جناب حضرت سرمدانی

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعۂ کائنات بحساب یعنے

۱۲۸۱

مثنوی تحفہ محمدی

از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرف ننگے لال دام ظلہ

در مطبع منشی نول کشور زیور طبع زینت یافت

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا میکنم باسم الله | تو پناه منست بیگه وگاه
بعد حمد خدای بیهمتا | نعت سلطان انبیا او لی
او نبی بود مفخر عالم | بود در ما و طین هنوز آدم
مظهر ذات خالق داور | بر سر جن و انس پیغمبر
صد هزاران درود پی در پی | تا ابد باد از خدا بر وی
هم بر آل کرام و صحب عظام | صد هزاران صلوة باد و سلام

سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفهٔ محمدیست بیان علت غایهٔ آن والتفات بعزیزازجان حاجی محمدجان که بواسطهٔ این رساله به نظم آمد

للّه الحمد بخت یارم شد — سخن عشق کار و بارم شد

عشق آمد ربود از هوشم — سخن تازه گفت در گوشم

تحفهٔ احمدی بذوق تمام — یافت از فضل ذو المنن اتمام

وه چه تحفه که درد و گریه و سوز — تازه سازد بعاشقان شب و روز

تحفه بخشید باز ای دل گوی — بهر حاجی محمد خوش خوی

آنکه او نهر بحر عرفانست — او مرا جان و بهتر از جانست

آنکه فرد جهان بخلق حسن — وانکه در جود بی عدیل زمن

سالک راه از خودی فانی — همتش صرف در خدادانی

ظاهر ار گرم گفتگو با غیر — باطناً دل بیار و جان در سیر

رای او مدعای درویشان — آب او خاکپای درویشان

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز / از تو خواهنده ام بعجز و نیاز
کاندرین رهش استقامت ده / کاستقامت ز صد کرامت به
از درت باد صد کشاد او را / خیر دارین نصیب باد او را
لطف تو شاملش بهر دم باد / بالنبی و آله الامجاد

خطاب در اندرز و نصیحت بعزیز مرقوم که محرک سلسلهٔ تصنیف این رساله اوست

پند من بشنو ای عزیز از جان / غیر حق را درون خویش ممان
چیست دنیا بغیر دادن دل / اهل دنیاست از خدا غافل
خوان رجال ز نص قرآنی / چیست دنیا تو وانگهان دانی
دست در کار باش و دل با یار / با خدا باش در همه اطوار
روز و شب باش با خدای کریم / بر درش مستدام باش مقیم
چون زدی حلقه بر درش بکسیر / زود باشد که وا نماید در
از نبی خوان تو جاهدوا فینا / صاف کن صاف بهر معنی مینا
در چو شد وا دگر نمی بندد / راندن خوانده لطف نه پسندد

گوش کن گوش با دل آگاه | که الا ان اولیاء الله
نیست با خوف و حزن شان آنگاه | یار چون یافتند بر دربار

در بیان مذمت دنیا و ترغیب یاد مولی

نیست پوشیده بر اولو الابصار | که ندارد جهان ثبات و قرار
بهره اش نیست هیچ غیر زوال | یاد حق بهترست در هر حال
در انفاس آن هم دم پاس | مغتنم بشمار این انفاس
شو یک اندیشه در تن گرد و ست | پر کن از یاد حق چه مغز و چه پوست
گر تو خواهی شوی یک اندیشه | خیر خواهی خلق کن پیشه

بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنه در تفصیل اقطاب و اوتاد

ابن مسعود گفت پیغمبر | کرد ما را ز روی وحی خبر
هست اخیار امتم پانصد | فیض شان هر زمان بخلق رسد
زان جماعت چهل تن ابدال | همه خوش طینت و نیک خصال
قلب شان بر دل خلیل الله | جان شان غرق بحر نور اله

حق تعالی بهمین انفس شان / میفرستد ز آسمان باران
رنج و آفات هم ز خلق و جهان / میکند دور بهر خاطر شان
زان میان گر یکی بد القاب / رخت بر بست زین سپنج سرا
دیگری را بجاے او آرند / خالی این جایگاه نگذارند
این مراتب نیافتند ایشان / از صلوة و صیام صدقه نان
گفته شد ای فدای تو جانها / از چه این رتبه یافتند آنها
شاه کونین از عنایت و جود / این چنین در جواب شان فرمود
از سخاوت و خیر خواهی شان / یافتند این مقام عالی شان

[illegible]

در بیان دیدن شیخ علاء الدوله قدس سره قیامت را بخواب

جان من گوش تو مگر نشنفت / رکن دین آن علاء دوله چه گفت
گفت دیدم قیامت اندر خواب / هر یکی ایستاده بهر حساب
بر طریقی که مخبر صادق / آگهانیده خلق را از حق
پس ز دستم هر آنچه از حسنات / از صلوة و صیام حج و زکوة
از جهاد و مراقبه و اذکار / وز توجه بجنت دادار

رکن الدین شیخ علاء الدوله سمنانی

دانچه زامداد مومن مضطر ‏ ‏ در زمان ورا نهم زده سر
جمله را یک بیک بسنجیدند ‏ ‏ هرچه بود از ریاضتم دیدند
لیک یاری مومن مضطر ‏ ‏ به همه غالب آمد و برتر

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

سرور اولیا نظام الدین ‏ ‏ ماه اوج سپهر کشف و یقین
مجمع سوز و درد و خلق حسن ‏ ‏ گفت از غیب گشته اند بمن
که ترا گر رضای ما باید ‏ ‏ جهد کن تا دلی بیاساید
زانکه دل مظهر صفات وی است ‏ ‏ بلکه مرآت نور ذات وی است
زان رسول خدای اکرم بود ‏ ‏ بحر مواج در سخاوت وجود
هرچه میخواستند عطا میکرد ‏ ‏ بذل جان در ره خدا میکرد
بر زبان مبارکش اصلا ‏ ‏ جز تشهد نرفته گاهی لا

ایضاً نقل از جناب اوشان آمدن درویشی برای زیارت بار نایافتن وی اطلاع یافتن شیخ

هم ازان قطب وقت شیخ نظام — زبدهٔ اولیای ذوالاکرام
نقل کردند بعضی از اصحاب — بُد دروزی ز بعد چاشت بخواب
آمد از راه دور درویشی — مستمندی غریب و دلریشی
بار می‌خواست حکم بار نیافت — بار صحبت و وصل بار نیافت
کام ناکام منفعل برگشت — گام زن ناامید شد بگذشت
شیخ در خواب آنزمان بدید — گنج شکر فرید دهر فرید
کرد با وی خطاب کای فرزند — ای ز بهر رضای حق دربند
گر ترا نیست هیچ در خانه — هست خالی ز حب و دانه
لیک حسن عنایت خادم — هست بر اولیای حق لازم
از کجا آمده است در آفاق — میهمان رنجه کردن از اخلاق
اندران حال شیخ شد بیدار — کرد حالی ز خادم استفسار
در غضب شد بر آنکه بار نداد — وان جگر ریش را قرار نداد
بعد ازان بود در رسم آن دیندار — چون ز قیلوله می‌شدی بیدار

هر کرا در وثاق خود دیدی | حالیا زین دو حال پرسیدی
سایه برگشته است یانه هنوز | باز گوئید هان حقیقت سوز
دیگر آینده نیامد هست | کس مبادا در انتظارم هست
کارش این بود تا بهیچ پیوست | هرگز این شیوه را نداد از دست

من کلام شیخ حسام الدین بانجوری که فرموده

آنکه فانی ز هستی خود بود | مانک پوری حسام الدین فرموده
باش آمیخته تو با هر کس | مشو آویخته بکس چو مگس
شو بباطن بیار همخانه | ظاهرا باش هیچو بیگانه
چون زمین باش در تحمل فرد | که ندارد ز بردباری درد
در تواضع تو مثل آبی باش | در سخاوت چو آفتابی باش
وحی آمد کلیم را زودود | سامری را مکش که دارد جود

نقل کردن امام غزالی در احیای علوم و کیمیای سعادت از سخاوت بعضی جوانمردان

نقل کرد دست صاحب احیا | در تصانیف خویشتن بدو جا

بود مردی بجود بی همتا | رخت بربست زین سپنج سرا
از سفر آمدند قومے باز | بر سر قبر او شدند فراز
زاد چیزی نبودشان همراه | خواب کردند گرسنه بر راه
اشتری داشت زانمیان یک کس | چست و چالاک و تیز و منزل رس
مالک آن شتر بدید بخواب | صاحب قبر را بصد تب و تاب
گفتش این بیقراریت از چیست | اینهمه اضطرابت از پی کیست
گفت تا زنده بوده ام اصحابان | خوش نبودم بفاقه مهمان
این دمم زیر خاک و تان بر خاک | فاقه خفتند سینه ام شد چاک
حیف صد حیف شرم و عار منست | میهمان فاقه در جوار منست
التماسیست از کرم کن گوش | اشتر خود بناقه ام بفروش
مر مراهست ناقه ای حُسر | میدهم مر ترا عوض بشتر
کرد رای قبول صاحب گور | ذبح کرد اشترو را فی الفور
هم دران دم زخواب شد بیدار | گشته دریافت اشتر رها

همرهان راز خواب خویش برداشت | قصه از خواب کرد و غصه گذاشت
پخته کردند گوشتش خوردند | سیر گشتند و شب بسر بردند
شب بپایان رسید و صبح دمید | کاروانی ز دور گشت پدید
کرد شخصی ازان میان آواز | سوی صاحب شتر بقصد اعزاز
کای فلانی تو ناقه را در خواب | بیع کردی جواب گو بصواب
قصه یکسر ز سر بیان کردش | جود آن ذو الکرم عیان کردش
گفت باب من از کرامت وجود | مر مرا شب بخواب در فرمود
ناقه ام گر تو نور چشم منی | بفلان کس سحر حواله کنی
ناقه او را سپرد خود چون باد | رفت سوی سرای خود دلشاد
از کریمان کرم رسد هردم | در همه حال بعد مردن هم

ایضا نقل از جناب اوشان

نقل دیگر شنو ز غزالی | قدس الله سره العالی
بود شخصی معیل و حاجتمند | داد او را خدا یکی فرزند

لیک ممکن نداشت سامانی | نه دم آب و نه لب نانی
رفت در پیش یار غمخواری | تا کند چارهٔ چنین کاری
یار غمخوار و همرهش هر جا | گشت و جائی ندید بذل و عطا
تا که آن هر دو اندران تگ و تاز | بر سر مرقدی شدند فراز
گفت غمخوار صاحب این قبر | آفتاب سخاست در ته ابر
آه و افسوس پیش ازین ای مرد | در جهان بود در سخاوت فرد
بهر دردمند و بهر مسکینا | بود از وصف بهتر و بینا
بودی ار زنده چارهٔ کارت | کردی آن سان که یار غمخوارت
این بگفت و پس آنگه از سر درد | صاحب قبر را ندائی کرد
غرق رحمت ترا خدای کریم | سازد از فضل خاص و لطف عمیم
میرسید از تو خلق را بکام | میکشیدی تو رنج شان بدوام
بهر فرزند این معیل نزار | کو بکو جهد کرده ام بسیار
هیچ چیزی نیامدم در دست | خاطرم زین سبب پریشان هست

این سخن گفت و شد عقب همیا　　همرهِ آن رفیق بی سروپا
داشت در جیب خود یکی دینار　　داد در دست آن معیل نزار
گفت ازین نیم وام تست ببر　　بهر فرزند خود قماط بخر
چون جهت تو شود اداکن قرض　　بر تو باشد اداش واجب و فرض
نیم دیگر از آنِ من باشد　　از پی آب و نان من باشد
رخصتش کرد و شد بخانهٔ خویش　　دل ز تیمار آن معیل پریش
اندرین فکر جان و دل بودش　　هم دران حال خواب بربودش
صاحب قبر را بخواب بدید　　بیقرار و پر اضطراب بدید
گفتش ای غمخور مسلمانان　　دارو درد سوخته جانان
دوش تا آن معیل حاجتمند　　بر قبر من بصوت بلند
آنچه گفتی تمام فهمیدم　　آن کلام و سلام فهمیدم
لیک چون ما ز خلق یکسوییم　　جز بفرمان سخن نمیگوییم
نشدم در جواب تان مامور　　نشوی رنجه داریم معذور

صبح گاهان بخانه من رو — گو بفرزندم از پدر بشنو

که فلان جای گلخنیست بلند — کند باید زمین به بیل و کلند

زیر آن پنج صد ز دینار است — ده بآن یار خود که نادار است

گفت بیدار سر بسر احوال — گفت با پور آن خجسته خصال

این سخن چون پسر شنید و شتافت — زیر آن دیگدان بکند و بیافت

از زر سرخ پنج صد دینار — کرد تسلیم آن معیل نزار

گفت محتاج من نمیگیرم — هست این ارث تان نمیپذیرم

خواب را اعتبار هرگز نیست — بر سر خواب ای عزیز بنا نیست

پسرش گفت چون پدر ایثار — بعد مردن نمود این دینار

زر تن ام بین کجا بگیرم باز — بخشش مردگان صاحب راز

نیستم ممسک و بخیل و لئیم — بلکه هستم کریم ابن کریم

لیک نگرفت آن معیل نزار — زان دنانیر غیر یک دینار

نیم دینار وام یار بداد — نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان | که بود ما بقی حق ایشان
قصه صاحب دلی ز خلق شنید | متحیر درین کرم گردید
گفت با دوستان پاک نفس | کای همه نکته دان و معنی رس
فکر تم اندرین ممیز نیست | باز گویید زین دو اکرم کیست

نقل دیگر از امام غزالی قدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار | کرد احوال خویشتن اظهار
که مرا چار صد درم وامست | گردنم در شکنجهٔ دامست
در دم آن دوست آنچه خواست بداد | وانگه از دیده جوی خون بگشاد
گفت زن گریه را کنون چه محل | خود نبایست داد زر اول
زر چو دادی سرشک گلگون چیست | ریختن از دو دیدگان خون چیست
در جوابش بگفت آن سره مرد | یا دل یار یار از سر درد
گریهٔ من ز غفلت خویش است | زین غم سینه داغ دل ریش است
غفلتم دست داد تا بسؤال | حاجتش اوفتاد شد بحال

بود لازم خبر ز حوالش ‏ نیست منت ز دادن مالش

وهم امام غزالی قدس سره آورده

گفت قومی اسیر از کفار ‏ حکم فرمود احمد مختار
همه را زیر تیغ تیز آرند ‏ غیر یک مرد زنده نگذارند
مرتضی گفت ای رسول خدا ‏ از چه ماند این ز قوم خویش جدا
جمله شان عاصی و گنهکارند ‏ لایق تیغ و قابل دارند
چیست حکمت که این رها باشد ‏ در امان از چنین بلا باشد
گفت از کشتنش مرا جبریل ‏ گشت مانع ز حکم رب جلیل
زانکه این مرد در سخاوت و جود ‏ گوی همت ز همگنان بربود
ای امیر این سخن طرازی چند ‏ چند با دیگران بگویی پند
از همه روی دل بوحدت آر ‏ نافع و ضار غیر حق مشمار
خلق را در میان مبین اصلا ‏ اینست توحید حق جل و علا
چون شود آفتاب محشر تیز ‏ گرم بازار نشر و رستاخیز

همه اندر مقام خوف بپای / نه خرد مانده و نه هوش و رای

هر کسی را بقدر توحیدش / آید از ذات پاک تائیدش

اندرین باب مولوی جامی / گفت اندر عقائد نامی

مومنان راز حق رسد تائید / لیک بر قدر زو قوت توحید

در بیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جیلانی رضی الله عنه بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبد الوهاب در هنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان / قطب عالم شهنشه جیلان

غوث اعظم جناب محی الدین / رهبر شاهراه صدق و یقین

چون درین تنگنای تیره و تار / روح پاکش ندیده جای قرار

خواست تا پاک شد ز دار فنا / قاب قوسین را کند ماوا

گفتش آن مرشد اولو الالباب / پور منظور مظهر وهاب

یا ابی سیدی و مولائی / غایت مقصدی و ملجائی

کن وصیت مرا به پند چند | تا پس از تو بآن شوم دلبند
در جوابش امام ربّانی | گفت از راه صدق و حق دانی
اتق الله لا تخف احدا | ما سوا الله یا ولد ابدا
بیم و امید از خدایت بس | در همه کار و بار نی از کس
همه حاجات خود باو بسپار | غیر او بر کسی اعتماد مدار
هرچه خواهی بخواه از در او | نروی سوی غیر از بر او
تکیه بر حق کن و مکن بر کس | بر خدایت وثوق باشد و بس
بعد از آن شیخ گفت التوحید | کرد تکرار این سخن بمزید
هست اجماع کل چو بر توحید | در همه کارها علی التأیید
چیست توحید آنکه در هر کار | روی دل آوری بجانب یار
چیست توحید آنکه دل بندد | بر خدائی که نیستش مانند
چیست توحید آنکه شیخ زمان | از لب دُرفشان نمود بیان
یعنی امید و بیم و ترست بس | باشدت از خدای نی از کس

در همه اطوار و در همه احوال | در همه کار و در دعا و سؤال
تکیه بر ما سوای حق مکنید | زد بخواهی که گفت ادعونی
محو کن غیر را و حق را بین | در همه کارها بعین یقین
اوست نعم الوکیل در هر کار | اوست معطی و ناصر و دادار
بروی اعتماد میباید | غیر او کی وثوق را شاید
یعنی افضل و داری | از همه روی سوی او آری
اینست توحید صاحبان کمال | رضی الله عنهم المتعال
صوفیان گشته غرق این دریا | مانده بر ساحلست زاهد ما
خشک لب تشنهٔ نادیده | نز کسان وصف بحر بشنیده
قطرهٔ نا نموده دریوزه | آب نادیده میکشد موزه
سر فرو برده دیده بربسته | نکتهٔ چند گفته آهسته
گر چه آهسته هست گفتارش | نیست جز غیبت کسان کارش
چند وردی گرفت از کس یاد | گشت زان ورد خرم و دلشاد

چند رکعت ز نفل میخواند — وحی را منتظر همی ماند

در خیالش که غیر من کس نی — از سر کاشمیر تا حد ری

زاهدا چند غیبت رندان — سر فرو برده بالب خندان

عیب گوئی و غیب میجوئی — راه کذب و هوا همی پوئی

غیبت مردمان مکن زنهار — شرم بادت ز خوردن مردار

نیست این درد را چو درمانت — اکمل الدین بگفت در شانت

خبری از کون خبر نداری تو — عیب رندان چه میشماری تو

بدتر است از زنا چو غیبت کس — ژاژ خائیت چند بس کن بس

چند نازی بریش فش زاهد — قلب را صاف کن ز غش زاهد

سخن آهسته چند میگوئی — راه صدق و صفا نمی پوئی

نشنیدی که قطب ربانی — غوث آفاق شاه جیلانی (رضی الله عنه ۱۲)

چون بمجلس در سخن سفتی — همگنان را بلند میگفتی

سخن آهسته میکنی تقیید — تا بدانند اهل مجلس بید

(حاشیه: [illegible] اکمل الدین [illegible] فرموده اند ۱۲)

حکایت رفتن بشر حافی پیش شیخ برای زیارت

بشر حافی به پیش شیخی رفت ——— از سر سوز و درد با دل تفت

شیخ را در سرای خویش ندید ——— یک کنیزک سر از دریچه کشید

بانگ زد مرد را که نامت چیست ——— زاهدان گو بمن که کامت چیست

پاسخش داد آن ز خود فانی ——— بشر حافی منم نمیدانی

آن کنیزک ز گفت او آشفت ——— سر بپیچید و در جوابش گفت

شور انداختی تو اندر دهر ——— که رود بشر حافی اندر شهر

شهرت آفت بود نه آگاه ——— اندرین راه میرود بیراه

گفتگی کن بپای خود کین شور ——— رفته از باغ داد تا حد غور

ساقیا خیز پر بکن جامم ——— زاهدی خشک کرده بدنامم

زاهد از خلق میگریزد فاش ——— باطنا در تردد او باش

من و گلزار و باده نابی ——— گلعذاری و سبزه و آبی

عود و چنگ و رباب و بربط و نی ——— لحن شیرین و روی ساقی و می

تا نباشد ز صحبت زاهد / کی توان رست کی خدا شاهد

مطلب از زاهد انکه خودبین است / ظاهرش صلح و باطنش کین است

توبه اندر بهار و در کشمیر / نتوان کرد جام باده بگیر

زاهد از سر عشق آگه نیست / زان بقرب خدا ورا ره نیست

در تنبیه غافلان معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت همی سفت / سخن عشق و عاشقی میگفت

بزمی آراسته پی تذکار / کردی اسرار معرفت اظهار

هر یک از صوفیان صاف نهاد / بود از ذوق عشق خرم و شاد

ناگه اعرابی رسید از دور / دید آن بزم شد دلش مسرور

گفت با شیخ کای ستوده خصال / کس ندیدم چو تو بجال و مقال

مشکل هر کس از تو حل گردد / غم بعیش و طرب بدل گردد

من عجب دیده راز روی کرم / چاره فرما که گم شدست خرم

یا خر خویشتن بمن برسان / یا ازین گفتگو ببند زبان

شیخ چون این لطیفه را بشنود بسوی اهل بزم لب بگشود

گر شما نیست تا بسر سخن نرسد در وهم مواعظ من

ساده مردی از المیان برخاست گفت با صوفی ار بخواهی راست

سخنت گرچه زنگ بزداید لیک در فهم من نمی آید

شیخ بسیر دچون شنید خبر دست او را بدست صاحب خر

هان ز پیشم گریز چابک و چست که تو خربندهٔ این خرِ تست

خرت اینک بگیر و شادان شو بار بر روی بنه بخانه برو

در ره عشق هر که بنجید سست پیش ارباب عقل هیچو خرست

در بیان مواعظ تحریض بخلق خوش و جود و سخاوت

جان من این حدیث از سر هوش گوش کن چون درش گذار بگوش

چنگ در جود و خلق نیکو زن بیخ کبر و خودی ز دل بر کن

خلق خوش خلق را شکار کند غیر ازین آدمی چکار کند

خواسته از خدا بوقت دعا عافیت خلق خوش رسول خدا

آنکه در انبیاست بدر منیر | کرد عالم بخلق خویش تسخیر
با همه معجزات سی در پی | کرد دی صبح و شام سر از وی
خلق را آنچنان بساخت مقیم | بر ره راست جز بخلق عظیم
نعت سلم قال مولوی جامی | قدس الله سره السامی
وصف خلق کسیکه قدسیه است | خلق را نعت او چه امکانست
کامل الخلق آن بود الحق | که بود وصف وذات او همه حق
بشنود از خداے و بیند هم | در شهود خدا بود هردم
موی مویش همه شود دیده | بشنود آنچه گاه نشنیده
گم شود در شهود حق انکس | خویش را عین دوست بیند بس
زاهد از گفتن وجود و شهود | بنشیند بگوشهٔ تا بود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

سورهٔ دهر حضرت فاروق | چون ز قاری شنیدی از سر شوق
گوش کردی چو لم یکن شیئا | گفتی آن شمع جنت الماوا

کاشکی بازآن زمان میبود / نی زنا نام و نی نشان میبود
از مقامی که کرده ایم سفر / کاش آنجا رسیم بار دگر
فانی و محو نیست در دریا / باز گردیم ما حباب آسا

آمدن شخصی پیش ذوالنون و استفسار کردن از احوال عارف و جواب او بشان

گفت مردی بشیخ دین ذوالنون / چون بود حال عارف حق چون
شیخ اندر جواب او فرمود / بود آنسان که بود پیش از بود
گفت شخصی بعارف کامل / ای دل تو بسوی حق مائل
آرزوی تو چیست در عالم / چه تمنا کنی زحق هر دم
گوش کرد این سخن چو آن سرمد / در جوابش بگفت با صد وجد
آن عدم خواهم از خدای ودود / که نگردم بهیچگه موجود
من ندیدم چو شیخ خود اکبر / اندرین وقت هیچکس دیگر
پاک گشته زبود و موهومی / بنشسته بکنج معدومی
عارفی کاملی زخود فانی / شیخ من شیخ اکبر ثانی

وصف او ناید از منِ دلگیر | تا قیامت اگر کنم تحریر
نفس امّاره کرده بس خوارم | جز دعا نیست چارهٔ کارم
اندرین راه با دل ریشم | شد فراموش آن تلخ نیشم
این چنین بود قسمتم ز قضا | با قضا چاره نیست غیر رضا
چه توان کرد با قضای دوست | هر چه او خواست آن همه نیکوست
کی توان کرد پنجه با تقدیر | بگسلاند اگر بود زنجیر
اولیا دیدم و نیا سودم | بلکه قدری ز جهل افزودم
حاصل من نشد خدادانی | بلکه افزون شدست نادانی

حکایت حضرت سلیمان قدس سرّه العزیز و نسبت آنخاندان متبرک

وان سلیمان که دیده ام امید وست | در یکتای بحر عرفان اوست
وصف او را چسان کنم تقریر | که فزونست از حد تحریر
کرد باید کنون دگر دفتر | نیست فرصت سکوت اولیتر
بهره از بحرهای ایشانم | قطرهٔ هم نشد چه میدانم

ره اسلست این سخن تو هم دانی — سگ نشد هیچ گاه قربانی

نیست جائی فراخ بهر دو راز — تا بر احوال خویش گریم باز

دست و پائی زدیم کار نکرد — بخت من آه یار یار نکرد

از پی یک نظاره با صد درد — خاک گشتیم یک نگاه نکرد

چه شود ای بحسن خود مغرور — از نگاهی کنی دلم مسرور

سوختم من ز درد یار آخر — آب چشمم نکرده کار آخر

ریختم گر ز دیده لخت جگر — بر غیری چو من نکرده نظر

التفات تو چند باد گران — باشم از چشم خونفشان نگران

لاابالی اگر چه ای دلبر — لاابالی برحمت او لاتر

پادشاهان که ذو الجلال بوند — گاه اکرام لاابال بوند

در سر لی گناه بدگهران — لاابالی کجا کنند سران

گر ببخشند و لطف یار کنند — باز بر وفق عدل کار کنند

زجر بر مجرمان بقدر گناه — در مکافات لایق است ز شاه

گفت معلوم زین سخن ای دل | گر نهی گوش سوی من ای دل
که خدای کریم بی همتا | بی نیازست در جزائه سزا

در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر کرا میخواهد میسوزد

کافران سخت شد بر سر روم | حلقه بستند جمله بر در روم
گشت چون شور و شر سخت پدید | مومنان اهابتی برسید
اهل اسلام مستمند شدند | اندران قلعه پای بند شدند
شد غزا فرض بر مسلمانان | سو بسو آمدند اعوانان
الطلب سید لقب جنید رشید | بر غزا هفت کس گرفته رسید
صف کشیدند کافر و مسلم | اندران حال جنگ شد قایم
یکطرف کافران بد فعال | یکطرف غازیان نیک خصال

یکطرف غازیان خوش کردار ۞ یکطرف کافران بد اطوار

گشته باهم تمام بهر قتال | تیر افگن ز هر دو سو بجدال
کافری بهر جنگ بیرون شد | جنگ را بیدرنگ بیرون شد
با رفیقان شیخ دین آویخت | خون هر هفت تن بجنگ بریخت

شیخ سید بدید در هوا گرد و ر | شد پدیدار هشت هودج نور

شد گمانش که هفت یاران راست | هشتمین بهر من ز لطف خداست

کرده جولان و چست بست کمر | حمله آورده بر سر کافر

خنده زد آن درازدست لعین | گفت ای رهنمای دین مبین

طمعت شد بهودج هشتم | چشم داری بحضرت مردم

هشتمین هودج از برای منست | لائق آن کجا ورای من ست

زود میکن شهادتم تلقین | لا ابالی ذو الجلال ببین

یافت تلقین ازان یگانه دهر | برد از دولت سعادت بهر

با همان تیر و ترکشی که ببست | کافران را بجست و پشت شکست

هم دران حال شد شهید سعید | هشتمین هودجش ز غیب رسید

الطائفه چو دید آنحال | گشت از سوز و درد مالامال

نوحه میکرد زار زار گریست | نیست مدرک مآل هر کس چیست

گفت از قول ذو الجلال نبی | سبقت رحمتی علی غضبی

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بی انباز — چاره ساز کسان و بنده نواز
از عنایت بسوی من بنگر — نی دلم در برست و نی دلبر
سخنم میرود بجای دگر — قلمم نیست اختیار اندر
بود در وصف خلق نیک سخن — از کجا تا کجا رسیدم من
هر که از باغ خوی خویش گل چید — یک نفس خویش را نخواهد دید
هر که خود را ندید واصل اوست — ذرهٔ از خود نیست حائل دوست

ای چاره ساز کسان و بنده نواز

حکایت شیخ سعد الدین حموی قدس سره

حموی آنکه بود سعد الدین — زبدهٔ عارفان اهل یقین
بهر کاری سواره میگردید — بر سر رودخانهٔ برسید
اسپ زان رودخانه برنگذشت — باد وشش بود گرچه در گه و دشت
اندران حال شیخ دین فرمود — تیره سازید آب از گل زود
تیره کردند آب را فی الحال — اسپ بگذشت همچو باد شمال

حموی نام شیخ سعد الدین

جانب همرهان خطاب نمود / از سر لطف شیخ دین فرمود
تا که میدید خویش را در رود / نتوانست ازان عبور نمود
چونکه خود را ندید همچون باد / اسپ بگذشت زود خرم و شاد

حکایت حضرت شبلی قدس سره

شبلی آن مست بادهٔ عرفان / فانی از خویشتن امام زمان
برلب بحر مر سگی را دید / تشنه لب گرد آب میگردید
بادل تفته گرد آب شدی / عکس خود دیدی از رو تاب شدی
سر چو نزدیک آب می بردی / عکس خود دیده رم ازان خوردی
در گمانش که این سگ دگرست / که مرا رو بروی در نظرست
آب از بیم آن سگ موهوم / چند روزی نشد در او مقسوم
جگرش چون ز تشنگی بگداخت / در زمان خویش را بآب انداخت
غیر خود کس ندید اندر آب / بود عکس خودش ز آب حجاب
چون حجاب خود از میان برداشت / با دل خویش این بیان برداشت

خویش را گر ندیدے تا حال | تشنه کی ماندمی بدین منوال
پرده بود این نمود موهومی | زین نمودم فزود محرومی

ایضا حکایت حضرت شیخ شبلی قدّس سرّه

هم ز شبلی که بود مست الست | گفت راوی که روزی از جا جست
سوی زندان سرا قدم بر داشت | وندران غمکده علم افراشت
مجمعی دید دست و پابسته | هر یک از عقل و هوش وارسته
نوجوانی بعارض چون ماه | دید در بند گرم ناله و آه
زود نزدیک آن جوان آمد | گوئیا در تنش روان آمد
گفتش آن نوجوان روشندل | کای ز روی تو مهر و ماه خجل
از برای خدا سحرگاهان | که بود وقت حرف آگاهان
از زبانم بگو بآن طنّاز | کای ز من بی نیاز و خود همه ناز
کردی از خانمانم آواره | شد ز آوارگی دلم پاره
دور افگندیم ز خویش و قریب | کردیم از وطن فرار و غریب

هوش و عقلم ربوده بی تقصیر — ساختی پای بند در زنجیر
شدم از بیخودی و شیدائی — شهره در شهر و ده برسوائی
نیست غیر از تو روی و راه مرا — چیست جز دوستی گناه مرا
شبلی ار وقت آیدت بخدا — برکشی دست بهر من بدعا
گفت آری چنان کنم خوش باش — دل خود را ازین و آن مخراش
خواست بیرون شدن از آن مجلس — گفتش آن نوجوان پاک نفس
رو مگو هیچ یار بی پرواست — هرچه او خواست عین خواهش ماست
که مبادا ازین بتر بکند — آتشش تیزتر شرر بکند
در دلم آتش از فراق کسیست — که بکویش چو من فتاده بسیست

در بیان معنی مکتوب خواجه بزرگ خواجه باقی بالله قدس سره

کار عارف همه بود نیکو — لیک خود را ازان نه بیند او
دور از کارهای بد باشد — منکر فعل بد نه خود باشد
مشرب عارف از همه مشربها — گرچه باشد جدا ز دور و نشیب

لیک هر مشرب عین خود داند — عیب هر شخص شین خود داند
با همه کس همیکند پیوند — خاطرش نیست لیک با کس بند
جمله را عین حق همیداند — لیک کس را خدا نمیخواند
مشرب عارف ای نکوکردار — ماورای همه بود در کار
خواهش خود در آن نه بیند او — غیر هر نیک و بد گزیند او
ماورای همه خدا داند — خلق را از کجا جدا داند
در جهان جز خدا نه بیند هیچ — غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
گر ز غفلت دمی ز خود شد دور — غفلت خود نه بیند عین حضور
هست در عین غفلت او حاضر — یار خود را بهر طرف ناظر
نیست جز حیرتش بدل حاصل — هست در عین هجر او واصل
گرچه بی لذتست آخر کار — در الم لذتش بود بسیار
بی همه با همه بود هر دم — شاد و خوش وقت باشد اندر غم
بی تلذذ بعین لذت اوست — در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق ازو ظاهر — ظاهرش باطن باولش آخر

گرچه حق دا نذاو بذات وصفات — ماوراى همه زمخلوقات

لیک درعین خلق حق بیند — گل زباغ مشاهدت چیند

دربیان معنی تخلیه روح وسر

تخلیه دل زغیر وارستن — رفتن ازخود بدوست پیوستن

تخلیه روح آنکه عندحق شهود — چون شوى یاد نایدت زوجود

پرسیدن شخصی ازمنصور حلاج که راه بخداچونست وجواب او شنان

سایلی نکته دان على التحقیق — گفت منصوررا کیف طریق

درجوابش بگفت آن آگاه — بین اثنین طریق باشد وراه

آنکه درذات حق شود فانى — نیست راهى وراتوهم دانى

جزخدانیست درخدا است راه — نیست شونیست اى حق آگاه

جزبتقلید مرشد کامل — کى شود مرترا فنا حاصل

دربیان تقلیداین طبقه علیه عالیه وکلام حضرت خواجه علاالدین عطا

قدوهٔ خواجگان علاء الدین	آن چو عطار مشک ریز یقین
عطر الله روحه الاقدس	اینچنین مشکبار کرد نفس
هرکه تقلید این طریقه نمود	گوی تحقیق آخر از وی ربود

فائده در کلام حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره

نقل کردست خواجهٔ احرار	از جنید آن شه صغار و کبار
که هر آن کو باین طریقهٔ ما	آرد ایمان ز روی صدق و صفا
زود عاجز مبین بذلاتش	مستجابست جمله دعواتش
هرکه تقلید صوفیان کرام	میکند میرسد بکام انجام
صوفیانیکه از خودی رستند	در مقام شهود بنشستند
نیست گشتند عین هست شدند	در شهود خدای مست شدند
یکدمی غیر دیدن دلدار	نگرفتند هیچ گاه قرار

در بیان دوام مشاهده از حضرت خواجه نصیر الدین قدس سره

زبدهٔ خاص کرد کار ودود	شمع دهلی نصیر الدین محمود

گفت هستم من از کسی حیران	که ندیدی مشاهدت یک آن

فائده در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری

ثانی شبلی و جنید و سری	یعنی آن سعد الدین کاشغری
گفت تحصیل نسبت باری	نه بکارست و نه به بیکاری
هست نا قابل از بکاره دوام	حاصلش نیست هیچ جز آلام
ور نباشد بکار قابل هم	هیچ چیزیش نیست حاصل هم

در بیان کلام آن صوفی صافی که فرمود یک نی هزار آسمانی

صوفی صافی ز خود فانی	گفت یک نی هزار آسمانی (یعنی یک نفی هزار آسمانی)
قرب نی رفتن ست بر افلاک	بعد نی آمدن فرو به مغاک
قرب از قید خویش وارستن	هرچه هست هست وابستن
رفتن از خویش گم شدن درست	هر که شد نیست قرب دادش دست

در بیان قرب که بعد ست در نزد واصلان اهل فنا و بقا

این چنین نقل آمد از اصحاب	که یکی پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانی | آن بنور کمال نورانی
نکتهای غیب میداند | سخن از قرب خویش میراند
شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست | قرب محض دوئی بر اهل فناست
هست در قرب چون دوئی موجود | کی توان یافتن از آن مقصود
گر توانی از آن عبارت کرد | یا از آن حال یک اشارت کرد
قرب چون در عبارتت آید | بعد شد قرب را نمی‌شاید
تا نگردی ز خود فنای دل | وصل او کی شود ترا حاصل
چون فنا حاصل تو شد رستی | رستی از خود بدوست پیوستی

آمدن دو کس بخدمت شیخ ابو العباس قصاب که یکی حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی دوم شیخ عبدالله و استانی بود

دو کس از عارف خدای شناس | آمده پیش شیخ بو العباس
بود شان بحث و گفتگو باهم | شیخ را ساختند هر دو حکم
آن یکی گفت هر که دیده ور است | اندوه دانش تمامتر است

وان دگر گفت هر که مست خداست — شادی دائمی ورا هر جاست

گفت قصاب من نه شادی و غم — از عنایات ذوالمنن رستم

می چو خوردم من از کف ساقی — فانی از خود شدم بحق باقی

زان می صاف من نه خود رستم — غم و شادی نمانده در دستم

نیست نزد خدا صباح و مسا — کان الله و لم یکن شیئا

گر شما را الهی شود مفهوم — حالکم من محال ونی محکوم

چون برفتند هر دو از بر شیخ — دور گشتند قدری از در شیخ

شیخ جهنه از و سوال نمود — که کیانند این دو کس فرمود

این دو کس را اگر ندانستی — داستانی و شیخ خرقانی

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه علاء الدین عطار قدس سره

انکه او بود از ازل مسعود — در شهود خدا ز خود نابود

یعنی آن خواجه علاء الدین — نقشبند دم بدوی نسبت

از خود و خلق چون بیاسوده ‌‌ / با محبان خویش فرموده
طالبی کو خداست جوینده / در ره اجتهاد پوینده
ملک و ملکوت آنچه در وی هست / چون نه بیند فنا بدادش دست
هستی او ازو چو شد پنهان / آن فنای فناست نیک بدان
گر تو خواهی فنا شود حاصل / غیر حق را مده ره اندر دل
باش در یاد حق چه صبح و چه شام / خاصه در وقت خوردن و آشام

فائده در کلام حضرت خواجه علی رامیتنی قدس سره

شیخ رامیتنی دری سفته / اندرین باب نکته‌ای گفته
دار خود را درین دو جای نگاه / تا که غفلت بتو نیاید راه
گاه خوردن دگر بوقت کلام / خواه در چاشتگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجه عارف دیوکران که از کبار خلفای سید امیر کلال بود

خواجه عارف آن امام زمان / زینت و زیب بخش دیوکران

گفت اعضای تو بوقت طعام — هست مشغول خوردن آشام
شغل دل چیست اندرین احوال — باز گویند دوستان فی الحال
اهل مجلس بگفته اند ای شاه — هست دل مشتغل بذکر الله
شیخ گفت آن زمان ثنائی کرد — نفی و اثبات اسم ذات احد
بل ز نعمت بسوی منعم رو — غرق لذات آن تجلی شو

دربیان کلام زین کردار حضرت خواجه احرار قدس سره

بحر مواج غرق نور الله — خواجهٔ خواجگان عبید الله
گفت شکر خدای بر نعمت — دیدن منعم ست در نعمت

دهم دربیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره

هم ازان زبدهٔ اولوالالباب — نقل کردند گفت با اصحاب
جهد کن تا ز ابتغیر خدا — هیچ چیزی بدل نگیرد جا
دیگر از حال واز کراماتت — از مواجید واز مقاماتت
هیچ ظاهر اگر نشد غم نیست — دولت اینکه غیر همدم نیست

حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

آنکه میدید در بلا شبلی | سرگروه موحدان شبلی
جامهٔ ساخت نو بدان شد خوش | برکشید و نهاد در آتش
هوشمندی بدید آن احوال | گفت ضایع چرا نمودی مال
در جوابش بگفت ای نادان | حصب جهنم نخواندی از قرآن
دل سوی جامهٔ نوم نگرید | رگ غیرت مرا ازان جنبید
که چرا دل شده بدان مشغوف | نیستم من بغیر حق مالوف
دل چو مشغول شد بغیر خدا | باید او را ز خویش کرد جدا
برکن و پیش سگ بنه از کش | هرچه آید برو مبین بازش
دل چو الفت گرفت با اغیار | دل سگ بهتر ازان صد بار

انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا سعد الدین بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین | آن بروجیست مشتهر بزمین
خواهم از غفلتی ز من صادر | یکزمانی نشو و نیم قادر

تا کنون رفت اندرین سی سال | متغیر ز من نشد این حال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل که از پیران شیخ ابو سعید ابو الخیرست

پیر ابو الفضل آن ز خود رسته | گفتی از روی درد پیوسته
ذکر ماضی و فکر استقبال | نکنی هیچگاه در هر حال
حال را اعتبار باید کرد | غم فردا و دی نباید کرد
حال را باش مغتنم مدام | نفسی که بر آوری همدم
این بود بندگی نشتی سر | تا بیابی ز نخل عمر ثمر

دیدن حضرت خواجه مشکل کشا خواجه بهاء الدین نقشبند در حرمین آن دو کس را

آنکه او بود قطب ربانی | در شهود خدا از خود فانی
آنکه او گوی برده از اقران | خاک او توتیای دیده وران
خواجه نقشبند پاک نفس | گفت دیدم میان مکه دو کس

آن یکی از میل طبع و همتیست	حلقهٔ کعبه اگرفته بدست
اندران حال غیر حق میجست	همتش پست بود و رایش سست
وان دگر در میان سوق منا	بود مشغول کار بیع و شرا
کرد سودا دران نکو بازار	قرب نیجه هزار از دینار
یک نفس غافل از خدا نشدش	یک دم از یاد حق جدا نشدش
رشک بر دم بکار آن دین دار	کز ره حق نبردش آن دینار

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفهٔ
خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

شیخ بابا نصیب الدین غازی	آنکه بر دست گوی جانبازی
گفت دنیا نه مال و نه زن شد	بهر حق هرچه نیست رهزن شد
رهزن تست هر که دارد باز	مر ترا از خدای بی انباز

در بیان معنی سلوک سالکان

چیست دانی سلوک و سالک کیست	مدعا از سلوک و سالک چیست

در لغت رفتن ست معنی آن ... از مکانی بجای تا لمکان

معنی معنوی بقلب سلیم ... تزکیهٔ نفس از صفات ذمیم

روی بر تافتن ز دیو مرید ... متصف گشتن از صفات حمید

خوی روحانیان ترا گیرد ... نفس اماره جمله گی میرد

شد سفر در وطن زخود رستن ... رفتن از خود بدوست پیوستن

در بیان کلام زبدهٔ کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سرّه که مطلوب در سلوک چیست

گفت آن زبدهٔ اولو الابصار ... رهبر خلق خواجهٔ احرار

که خداوند منعم معبود ... عبد را از کمال شفقت وجود

ساخت آئینهٔ بهر ذات خودش ... بهره داد از صفات خودش

کرد نسبت به بنده چیزی چند ... گشت از آن چیزها سعادتمند

زانچه منسوب ساختند بدو ... از حیات و دگر صفات نکو

داند او نیست زان من نه ز هیچ ... عاریت جمله زوست من در پیچ

چون امانت بذوالامانت داد | آن تو ذوالامانت آردیاد

جز درین نیست بنده را اکمال | که کند سعی در نهایت حال

که نداند ز خویش این اوصاف | سازد آئینه اندک اندک صاف

گویدا فی وجود و ذات مراست | هیچ نز فعل و نز صفات مراست

بیقین داند اندرین مرآت | اوست ظاهر شده بذات و صفات

بود درویشی این ولیک کسان | چون نفهمیده اند معنی آن

راه آن ساختند دور و دراز | چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبدهٔ کرد کار خواجه عبید الله احرار

هم ازان قبلهٔ اولوالالباب | نقل کردند گفت با اصحاب

دل چو از ذکر یافت ورزش تام | پس حضور حقش بود مادام

متلذذ چو زین حضور شود | ذاکرش غرق بحر نور شود

گرچه اورا توانی آگه گفت | نتوان واصل مع الله گفت

واصلست آنکه استناد حضور | نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر او ذات حق بحق داند — جمله از خود چو رفت حق ماند

در بیان کان الله ولم یکن معه شیئاً

ما نبودیم بود ذات خدا — ما نباشیم او بود پیدا
هم کنون نیستیم ما موجود — اوست موجود لاسواه وجود
کل شیء هالک از خدا بشنو — خویش را نیست دان از خود رو
بین پس از چند گاه در همه حال — حال چه بود ترا و چیست مآل
در همه حال با کسی کن خوی — که بود با تو د اتحاد بجوی
جوی پیوند با کسی اکنون — که بود با تو در درون و برون
هر که الانست با خدای کریم — هست اندر بهشت نقد مقیم
وانکه شد از خدای خود غافل — دوزخ نقد شد ورا حاصل

گفت شیخ ابوبکر شبلی با ابوالحسن حصری که اگر یک دم از خدا غافل شوی پیش من نیائی

شبلی آن مست بادهٔ عرفان — گفت با حصری ای بیدار جان

که ز آدینه تا به آدینه — هیشم آئی ز صافی سینه

اندرین هفته ای دولت پرور — چون بمانی ز صحبت من فرد

در دولت غیر حق اگر گذرد — یک نظر سوی ماسوا نگرد

صحبت من ترا حرام بود — این نصیحت ترا تمام بود

صحبت من ترا نمی شاید — دوری از من ترا همی باید

ترک کن ترک صحبت مردم — با خدا باش ماسوا در هم

صحبت مردمان نه زهر هیچ — خویشتن را بیاد مولی پیچ

رفته اندکسانکه صحبت شان — بود انفع برای خلق جهان

این زمان گر تو یار میجوئی — از پی زخم مار میجوئی

کی گذارد ترا که تا نگرد — صحبت این خسان جوی نیرزد

گوشه ای برگزین نشین با خویش — یاد مولیست توشه درویش

فی الحقیقه دری عجائب سفت — خوب گفت آنکه این سه بیت بگفت

گر نکی بوریا و پوستکی — دستکی پر ز مهر دوستکی

لنگکی زیر لنگکی بالا — نی غم دزد و نی غم کالا
این قدر بس بود جمالی را — عاشق رند لاابالی را
در چنین وقت مرترا بهتر — پوستی زیر و دوستی در بر
دوستی دلپسند خاطر خواه — نیست در هیچ حال غیر الله
او بهر درد و غم بکار آید — یاد او ذوق و راحت افزاید
باش دائم نهفته با دل ریش — خویش را ساز کم تو اندر خویش
هر که خود را شناخت عارف اوست — خود شناس است حق شناس ایدوست
فانی از خود چو گشت باقی شد — شیشه و باده جام و ساقی شد
نفی و اثبات پس ندارد جنگ — رو بدامان خویشتن زن چنگ

حکایت مجنون

قیس مجنون که سالها نغنود — یک شبی خواب هوش او بربود
دید در خواب روی دلبر خویش — زد بدامانش دست با دل ریش
چونکه از خواب مست بیخود جست — دید دامان خویش اندر دست

چشم واکرده حیرتش افزود — خویش مجنون و خویش لیلی بود

ایضاً حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اند ای مجنون — چون نیاسائی دگر بجی اکنون
عشق لیلی ترا نماند مگر — یا شده کار و بار تو دیگر
عاشق خسته زین سخن آشفت — بر کشید آه و در جوابش گفت
گر نه رفتم بجی نه بی میلیست — خویشتن را بدیده ام لیلیست
زان سبب چون دمی سخن سفتی — انا لیلی مدام میگفتی
گر تو مصداق این سخن خواهی — نیست زین سر ترا اگر آگاهی
نیشتر زد چو لیلی از پی خون — خون روان گشت از رگ مجنون

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حجام

شیخ مهنه امام ربّانی — بوسعید آن زخویشتن فانی
کرد یک روز فصد و با حجام — گفت میدار هوش با خود تام
نیش نشتر اگر رسد بجسد — هوش کن تا بیار من نرسد

آینه رو نما وسے رو نیست | اوست عالم همه ولی او نیست
مظهر اوست جمله عالم و بس | لیک مظهر جز او نباشد کس
عکس را هیچ اعتباری نیست | اندر آیینه اختیاری نیست
عکس خود مظهریست از مظهر | مظهر آمد برامر خود قاهر

پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی

شبلی آن رهنمای راهبران | سرور سروران و تاج سران
روزی از روزها بخوشحالی | بود بر صدر مجلس عالی
در معارف سخن همی فرمود | سامعان را ز هوشش می‌ربود
سائلی زو سوال کرده مگر | کیست عارف بگوی ای رهبر
گفت بردارد عارف ای حق جو | دو جهان را سبک بیک سر مو
مدتی در میانه چون بگذشت | آن ز خود رفته باز پیدا گشت
بار دیگر از و سوال بکرد | کیست عارف بگوی ای سره مرد
گفت عارف کسیست کان نیکو | طاقت بار مو ندارد او

گفت فرموده چنین یکبار ‌‌‌ این زمان ضد آن کنی اظهار

شیخ دین در جواب او فرمود ‌‌‌ کان زمان من نبوده ام او بود

این زمان من منم بسی عاجز ‌‌‌ هیچ می ناید از کفم هرگز

فهم این نکته کی کنی حاصل ‌‌‌ تا نسوزی ز درد عشق ای دل

در دل سوز عشق پیدا کن ‌‌‌ خویشتن را ز عشق شیدا کن

هر که از آتش محبت سوخت ‌‌‌ شعلهٔ عشق در دلش افروخت

نیست با نار دوزخش کاری ‌‌‌ گرچه باشد چو من گنهکاری

گرفتن آتش در بغداد رفتن پیرزالی وران احوال شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد ‌‌‌ اکثر از شهر رفت زان برباد

خاست افغان ز مردمان یکسر ‌‌‌ شد قیامت پدید از هر در

پیرزالی دران میان دل شاد ‌‌‌ میخرامید در رهٔ بغداد

لاابالانه سو بسو میرفت ‌‌‌ فارغ البال کو بکو میرفت

گفت او را کسی که ای مادر / بر فلک شعله بر کشید آذر

هر طرف شعله غضب افروخت / می نه بینی محلات را سوخت

می بسوزد دلم چو پروانه / که مبادا بسوزدت خانه

گفت ازین سه آتشم هراسی نیست / ترسد آن کو ورا قیاسی نیست

آتش از هر طرف که افروزد / او دلم سوخت خانه چون سوزد

سوخت چون دل بسوزدم خانه / از چنین نار سخت پروانه

دوزخ از آتشم کند پرهیز / ز آتش دل گریز ما نتش تیز

باش با سوز و درد و گریه و آه / همت عالی از خدا میخواه

همتت تا سرادق عالی / میرساند ترا بخوشحالی

نار از همت خلیل الله / گل و گلزار شد سخن کوتاه

موجب همتش بی اکرام / حق برو کرده نار برد و سلام

دیدن حضرت سلیمان خیلی از موران

بود خیلی ز مور و یکجا / شد سلیمان دو چار شان ز قضا

هر یکی آمد پی ادای سلام — پیش آن پادشاه ذوالاکرام
زان میان دید موری بی‌هوس — از تله میبرد خاکی و بس
بود سرمست عشق و سودائی — از سلیمان نکرد پروائی
خواند او را به پیش گفت ای مور — تو چنین سست طاقت و بی زور
با چنین ضعف قوت ای غمناک — چون شود پاک این تله از خاک
چیست قصد تو زین عبث کاری — زین تگ و دو طمع چه میداری
گفت اگر حال مور گوش کنی — فکر جمع آوری و هوش کنی
داده‌ام دل بعشق موری من — کو بخوبی ست بی نظیر از من
امر کرد آن نگار بس بیباک — گر کنی راه پاک زین تله خاک
بیگمان در کنار تو باشم — مونس و غمگسار تو باشم
من بتائید همت عالی — میکنم خاک زین تله خالی
بو که یابم وصال جانان را — خوش بوصلش کنم دل و جان را
گرچه دانم که این تله از خاک — گاهی از دست من نگردد پاک

باری از جستجوی مانم　　گو برآید درین طلب جانم

همتم بین مبین ز بونی من　　کار همت کند نه قوت تن

همت او چو دید پیغمبر　　داد فرمان بباد تا یکسر

تله خاک را دهد بر باد　　تا دل خسته شود زان شاد

باد از حکم شاه دین پرور　　داد بر باد خاک آن یکسر

ای که از عشق دوست لاف زنی　　سخن از لاف و از گزاف زنی

همت کم نباشد از موری　　گر نداری تو قوت و زوری

روز و شب در طلب بکن جانی　　بود و چارت شود سلیمانی

آجری آن امام ربانی　　واقف بارگاه سبحانی

گفت همت ز ما سوا یک آن　　سوی حق به ز ملک و مال جهان

گفت اطروس مست جام الست　　صوفی صافی که از خود رست

زکوه اوست وست چه پالیش وست | هوست اورا خزینه از همه رست

یاد دار این سخن که گفت شفیق | با یکی آشنا ز اهل طریق
همدم خلق باش چون آذر | نفع زو گیر کن حذر ز ضرر

دار در گوش این سخن چون در | که بگفت این خالد احمد
که من بینوا بصحرائی | خشتها میزدم بیکجائی
گفتگوئی رسید در گوشم | رفت از استماع آن هوشم
کرد خشتی بخشتکی بدرود | گفت از من ترا سلام و درود
که شود امشب آتش افروزان | منزل ماست آتش سوزان
این سخن چون ز خشت بشنیدم | مانده مدهوش سخت ترسیدم
تا شدم واقف از حقیقت راز | خشتها را نه پخته ام زان باز
تا تو ناپخته از خودی نروی | سخن خشت خام کی شنوی

بود چون مختصر سری فرمود	با جنیدای خداز توخشنود
نه هی تن بصحبت اشرار	مبر از حق بصحبت اخیار

گوهر معرفت نگر چون سفت	بشر حافی ز سینه صافی گفت
بنده را بس مصیبتی اعظم	آنکه افتد جدا ز حق یکدم

فائده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی صعبتر از حرمان حق جل و علی

گفت مردی بشیخ عبد الله	چه بود فقر ای ز فقر آگاه
گفت در مردمان از و نا لیست	بی می معرفت تهی جا میست
از فنا فقر کی جدا ماند	فقر چون تام شد خدا ماند
چون شود تام حق بماند بس	فقر این ست ما بقیست هوس
دور باش از تمیز در خدمت	خادم جمله باش بهمت
فیض هر شخص موجب همت	میرسد از خدای ذی رحمت

دار همت بلند در هر حال | فیض از حق رسد بدان منوال

آنچنان کز امام ربانی | قطب آفاق شاه جیلانی

یافت هر کس بحسب همت خویش | آنچه در خواستند بیکم و بیش

حکایت حضرت قطب ربانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هرچه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود

گوش کن گوش قطب ربانی | غوث آفاق شاه جیلانی

بود در مدرسه مگر یک روز | شاد و خرم چو خور جهان افروز

در حضورش جماعتی خشنود | سوی آن جمع شیخ دین فرمود

که بخواهید هر کدام شما | حاجت خویش تا کنیم روا

بو صعود احمد اندران احوال | کرد از ترک اختیار سوال

شیخ ابو القاسم آن عمر بزار | خوف دائم طلب نمود بکار

ابن قاید بخواست از سر سوز | قوت اندر مجاهده شب و روز

قاضی گفت کم شد از من حال | طرفه حالی و مانده ام بکمال

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم دران وقت گفت شیخ جمیل — حفظ وقت ست خواستم ز خلیل
شیخ ابوحفص عمرو غزالی — خواست در علم منصب عالی
ابن حصری بگفت کای سلطان — باد قربان خاکراهت جان
هوس حفظ مصحف ست مرا — با احادیث سرور دوسرا
خواست زو آن خلیل ربانی — که شوم غوث و قطب سبحانی
گفت این نبیره کایشه جان — شدمی نائب وزیر زمان
بوالفتوح آن بنام عبدالله — گفت بر حسب همت کوتاه
که من اندر زمانه میر شوم — حاجب درگه وزیر شوم

شیخ فروزمان ابوالبرکات — خواست محویت از تجلی ذات
شاه چون گوش کرد حاجتشان — خواند کلا نمد از فرقان
گفت رادی قسم بذات خدا — یافتند هرچه خواستند آنها

دیده ام هر یکی جدا بجدا — خوش بحالی که داده شد ز خدا

مگر آن خواست کام قطبیت — می نخورده ز جام قطبیت

بود چون قید مدتش موعود — ماند فی الحال دور از مقصود

لیک چون وقت وعده اش برسید — بیگمان قطب وقت اگردید

یافت شد غیر این روایت هم — که خلیل آن بسرّ حق محرم

مدعایش قریب بگفته — قطب شد وآنکه از جهان رفته

گفت راوی که بو صعود سعید — گشت در ترک اختیار فرید

یافت غایات قصد قصوا را — کرد حاصل مقام علیا را

آنچنان ترک اختیار گزید — که بجز حق بخاطرش نرسید

[illegible]

این فواید شد از مشاهده هست — کند دل از جهان و در حق بست

خود نظیرش دران زمانه نبود — دو یمی مثل آن یگانه نبود

چارده سال مانده در یک غار — غیر حق را نداده بر در بار

چون در اندر مجاهده می‌سفت — گفت راوی شنیده‌ام میگفت
خواب را خواب داده‌ام اکنون — رفته خواب از وثاق من بیرون
ترس را ترس از منست عظیم — میگریزد بلا ز من از بیم

بر همه عالمم سخن کوتاه — هست غالب بر امر من الله
آنکه او ترس و خوف حق میخواست — دائم از خوف جان او میکاست
آنچنان خوف حق در او آمیخت — کز گلو مغز سر ز خوفش ریخت
نظری کرد سوی شیخ حسن — یافت احوال خود بوجه حسن
آنچه کم کرده بود یا افزود — از نگاهی عنایتش فرمود
آنکه او حفظ وقت و پاس نفس — کرد ازان روز از جنایت بس
یک دمی از خدا نشد غافل — غیر حق ره نیافتش در دل
گر بسوی خلا شدی گه گاه — هم بدی جان پاک او آگاه
سبحه خود بچنگ دیوار — ماندی آویخته برای شمار

سبحه خود دانه دانه میگردید / وندران حال هر یکی میدید

آنکه در علم خواست افزونی / هم دران دم ز لطف بیچونی

یافت در سینه علم از هر باب / بیع کرد او هزار جلد کتاب

نیک خواهان ملامتش کردند / گفت غم نیست گر کتب بردند

کز عنایات شیخ دین پرور / همه دارم بحفظ زیر نظر

گر نویسید از زبانم باز / تا بانجام خوانم از آغاز

آنکه حفظ کلام حق درخواست / با حدیث رسول بیکم و کاست

زود شد حافظه کلام الله / با روایات عشره در شش ماه

از احادیث مصطفی بسیار / یاد کرد از عنایت دادار

آنکه او خواست فرق باطل و حق / یافت نوری ز سینه اش از حق

هر کرا سینه صاف ازان نورست / اوست موسی و سینه اش طورست

یافت نوری بسینه زان هر دم / حق و باطل جدا نمود از هم

حاجبی و نیابت دستور / آنکه درخواست از قصور شعور

وانکه در بابت خلیفه طلب | کرد از آن شاه دین و ماه عرب
آنچنان شد که خواستند آنها | حیف از این غم نکاستند آنها
دیگران طالب تجلی ذات | محویت خواه آن ابو البرکات
شیخ سویش نظاره فرمود | زان نظر هوش او چنان بربود
که مجرد شد از شعور صفات | گر دکم عقل محو شد در ذات
با دل دردمند و سینه چاک | گشت بیهوش او فتاد بخاک
پای رفتن بخود نماند او را | خادم آمد بجا رساند او را
بود در خانه مدتی در حال | جانش از ورد عشق مالامال
بعد چندی بخوفه اش دیدم | صورت حال از وی پرسیدم
هرچه گفتم جواب باز نداد | بسخن لعل دلکشا نگشاد
جانب آسمان دو چشمش باز | رفته از خود بخود دنیامده باز
زان سپس کرده ام به بصره گذر | دیدمش بعد سالها دیگر
بود چشمش بسوی فلک نگران | بیخبر از خود و هم از دگران

همچنان مست و بیخود افتاده ‌‌‌ دلش از هر دو کون آزاده
بایزد رفتم به پیش او دل شاد ‌‌‌ هر چه گفتم جواب باز نداد
در مناجات لب گشودم من ‌‌‌ خالق خویش را ستودم من
کای خدا بهر شاه جیلانی ‌‌‌ عقل این مرد باز گردانی
که زند حرفی از وفا با من ‌‌‌ نزوم تا نماید او بسخن
در مناجات بودم او برخاست ‌‌‌ همچو سرو ایستاده پیشم راست
کرد بر من سلام و حال بگفت ‌‌‌ از سلامش دلم چو گل بشکفت
راز پوشیده خود عیانم کرد ‌‌‌ این سخن بعد از آن بیانم کرد
کان شهنشاه دین و فخر زمن ‌‌‌ نظری کرد چون ز لطف بمن
از محبت چنان شدم سرمست ‌‌‌ که زمام خرد نماند بدست
در شهود خدای غرق شدم ‌‌‌ غرق این بحر تا بفرق شدم
این بگفت و از و شدم بدرود ‌‌‌ رفت جائیکه مسکن او بود
بار از فضل قادر مطلق ‌‌‌ گشت در بحر عشق مستغرق

آب شد زورق و رسیل آسود — هم دران حال انتقال نمود
چون زیک التفات ای سرور — شد رواحاجت همه یکسر
من هم ای پادشاه ذوالاکرام — از تو خواهنده ام بعجز تمام
گرمرا هم بیان بوالبرکات — محویت بخشی ازتجلی ذات
غرق گردم چنان بلجهٔ راز — که نشانی زخود نیابم باز
چه عجب از تو کار یک نظرست — بلکه نیمی نگاه کارگرست
برکسی کرکنی نظر فی الحال — دام چوید هما زو اقبال
دین پناها بحال من نظری — از سر لطف بر سرم گذری
از نگاه تو خاک زر گردد — زر چه باشد درّ و گهر گردد
نظری کن بحال این پامال — زان نظرها که زو شد ابدال
شد غروب آفتاب هر سرور — مهر تو تابنده روشن تر
ورد من صبح و شام روز و شبان — چیست دریا بحر ای شه جیلان

التفات بجانب ساقی

جان فدای تو ساقیا برخیز ‌ ‌ ‌ باده ناب در پیاله بریز

تشنه ام تشنه زود دریابم ‌ ‌ ‌ ریز در جام باده نابم

عکس روی تو دیده ام در جام ‌ ‌ ‌ زان همی دارم اشتیاق تمام

زاهدا ار منع میکند از می ‌ ‌ ‌ نیست واقف سخن بکن از وی

ای خدای کریم بی انباز ‌ ‌ ‌ ارحم واکرمی و بنده نواز

از کرم بهر شاه جیلانی ‌ ‌ ‌ ده می که ز خود شوم فانی

ظلمت نفس کرده گمراهم ‌ ‌ ‌ روشنی از هدایت خواهم

یکطرف نفس و یکطرف شیطان ‌ ‌ ‌ گه برد این مرا و گاهی آن

عملی نیک بخش و اخلاصم ‌ ‌ ‌ کن باکرام خویشتن خاصم

چیست اخلاص که نمانم من ‌ ‌ ‌ خویش را عین دوست دانم من

بسکه زابنای این زمان تنگم ‌ ‌ ‌ گاه در صلح و گاه در جنگم

بی نیاز از جهانیانم کن ‌ ‌ ‌ غرق دریای نور جانم کن

جز تو کس نیست اعظم و اکرم ‌ ‌ ‌ غیر تو نیست راحم و ارحم

بایزید و جنید را اکرام | چه عجب گر کنی ز فضل تمام
چون منی را اگر تو بنوازی | شاد از فضل بی سبب سازی
رحمت و فضل و جود آن باشد | کز اولوالفضل رایگان باشد
وی چه خوش گفت آنکه این در سفت | فضل و جود آن بود که باشد مفت
با ابوالفضل یعنی آن صدیق | امر فرموده علی التحقیق
که اولوالفضل بهر ذنب و خطا | نکند منع فضل و جود و عطا

ولا یاتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی

فی المناجات

ای خدای کریم بی همتا | بیحد و عد تراست فضل و عطا
جمله ذو الفضل و صاحبان کرم | مجتمع گر شوند در عالم
قطرهٔ بحر فضل و جود تو اند | پرتوی ز آفتاب بود تو اند
گر چه من بندهٔ گنهکارم | از همه عاصیان سیه کارم
نیست در فضل چون ترا انباز | فضل خود کی ز من بگیری باز
جان من شیوهٔ رضا برگیر | میرسد آنچه باشدت تقدیر

لیک دارم امید از دادار ‌ ‌ ‌ که کریم ست واکرم وغفار

خوشنویست سرنوشت اصلا ‌ ‌ ‌ بد نخواهد نوشتنت کلا

صوفی گفت آرزو دارم ‌ ‌ ‌ که رضای خدا بدست آرم

نیست بهتر برای این مقصود ‌ ‌ ‌ که بصدقه کنم دلی خشنود

چون کنم کار حق بصدق نفس ‌ ‌ ‌ غیر حق واقفم نباشد کس

تا ریا اندران نیاید راه ‌ ‌ ‌ باشد این صدقه خالصاً لله

اندرین بود زد ندایش سروش ‌ ‌ ‌ کاین سخن را همیشه دار بگوش

هرچه در راه ذوالجلال دهی ‌ ‌ ‌ خویش را در میان مبین که رهی

حکایت آن صوفی که عصا بر سگی زد و رفتن آن سگ در خدمت شیخ ابوسعید ابوالخیر باستغاثت

صوفیی میگذشت در راهی ‌ ‌ ‌ بر سگی زد عصا بناگاهی

زخمکی خورد سگ فغانی کرد ‌ ‌ ‌ نعره میزد برهگذر اندرو

حالیا پیش بوسعید آمد | کو بهمنه چو بایزید آمد

همچو مظلوم سر نهاده بخاک | داد از شیخ خواست زان بیباک

شیخ چون شد ز حال او آگاه | شد طلب کار صوفی بیراه

گفت با سگ چرا چنین کردی | بیگنه از چه جانش آزردی

گفت صوفی که جامه ام ناپاک | گشت ازین سگ زدم ویرا بیباک

شیخ گفتش که جامه ات به آب | می شدی پاک خانهٔ تو خراب

چون تحمل نداری ای خودکام | صوفیان را چرا کنی بدنام

بعد از آن رو سوی سگ آورده | گفت کای جان ز زحمت آزرده

از چه گردی کنون از و دلشاد | تا کنی عفو بر وی این بیداد

گفت سگ ای شده ز خود فانی | گوش فرمای راز پنهانی

جامهٔ صوفیانه اش دیدم | گشتم ایمن از و نترسیدم

دیدمی گر لباس او دیگر | می نمودم از و ز دور حذر

گر نخواهی از و شوم خشنود | جامهٔ صوفیانه زو کش زود

تا شود ایمن از شرش همه کس — این عقوبت شرست لائق و بس
تا نسازی فنای کل حاصل — خلق را رستن از شرت مشکل
جز فنا کی ز خویشتن برهی — گر شب و روز سر بسجده نهی
سنگ دل کی ز خود فنا گردد — کز شرش این و آن رها گردد

شیخنا شیخ حمزه آن شه دین — قدوهٔ صاحبان کشف و یقین
قطب حق رهنمای پاک نفس — روح الله روحه الاقدس
گفت از پیر خود جمال الدین — آنکه او بود قطب روی زمین
چون ز ملتان بکاشمیر آمد — شهره در شهر شد که پیر آمد
قطب الاقطاب سید السادات — مصدر جود و منبع برکات
شب مرا گفته بود هاتف غیب — زود رو پیش پیر پاک بی‌ریب
او ترا وصل خدا سازد — در خدا مر ترا فنا سازد
سیدی پاک نفس و غوث زمان — در فلان خانقه گرفته مکان

تام او جای او نشانم داد | زین بشارت شدم بسی دلشاد
خدمتش رفته ام بعجز تمام | بنشستم پس از ادای سلام
لیک آن روز با من دلگیر | سخنی خود نکرد حضرت پیر
سوی من التفات کم فرمود | عقدهٔ خاطرم ازان نگشود
روز دیگر بخدمتش رفتم | از مژه خاک کوی او رفتم
چون مرا دید التفات نمود | حال من سربسر بیان فرمود
آنچه بر من گذشته در ارواح | وانچه بر من رسیده در اشباح
بلکه احوال حال و استقبال | گفت با من بحکم رب تعال
داد از فضل حق بشارتها | بنده را کرد از ان اشارتها
بعد ازان صبح و شام بیگه و گاه | میشدم پیش مرشد آگاه
بود عبد اللطیف استادم | کردی اکثر بدرس دلشادم
پارسا نیکبخت و عالم بود | ظاهرا کار و بار او محمود
گفت با من که ای سعادتمند | از تو گردیده خاطرم خورسند

چون مشرف شوی بخدمت پیر　　　نیز همراه خود مرا گیر
شاید از صحبتش شوم محظوظ　　　مانم از آفت هوا محفوظ
بار دیگر که شوق شعله کشید　　　بهر دیدار آن سعید رشید
در براحرام آن حرم کردم　　　مولوی را رفیق هم کردم
چون رسیدیم هر دو خدمت پیر　　　پیر روشن نهاد صاف ضمیر
در نهان با من او عتابی کرد　　　پیشم آورده چرا این مرد
کی شود چیزی از منش حاصل　　　قوت او ندیده پر دل
دلی از سنگ سخت تر دارد　　　کی در و صحبتم اثر دارد

حکایت

سنگکی با کلوخکی ز قضا　　　ناگهان او فتاد در دریا
سنگ گفتا که غرق گشتم وای　　　قعر دریا مرا کنون شد جای
راه بیرون شدن ندارم من　　　دور از جنس خویش و یار من
آن کلوخ او فتاد و گشت فنا　　　گفت رستم ز ما و من زین ما

باوجود کثافت گل ولای
عین دریا شدم بفضل خدای

چونکه رستم ز هستی موهوم
نقطهٔ بود من شده معدوم

برسرم تاجی از خلافت داد
هم ز عرفان خود دری بکشاد

برگزید او مرا ز کرمنا
داد تشریفم از بقا و فنا

آه من قدر آن ندانستم
نی زمانی ز نفس وارستم

رفت ز اندازه جرم من بسیار
آنچنان که نیاید آن بشمار

میکند ناز رحمت بر خویش
وسعت خویش را چو بیند بیش

گرچه عصیان بقصد جانمنست
رحمت گرم کار خویشتن است

گر کنم تا بروز حشر گناه
میشود از گناه نامه سیاه

گشت معلوم حد عصیانم
غایت رحمتت نمیدانم

رحمت را حدی معین نیست
آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت رسالت پناه سوال کردن وی

آمد اعرابی بصد تگ و تاز
خدمت مصطفی ز راه دراز

گفت فرما مرا برای صواب — که بگیرد بروز حشر حساب
گفت حق چون شنید می خندید — خنده اش را رسول اکرم دید
سبب خنده اش رسول خدا — باز پرسید از کمال عطا
گفت ای سرور زمین و زمان — کار خلق خدای شد آسان
دست یابد کریم چون بر کس — کار او لطف و عفو باشد و بس
مصطفی گفت است گفت ایزد — حق کریم ست و در کریمی فرد
ای امیر ار چه من گنهگارم — غم ندارم امید ها دارم
شاه لولاک عذر خواه منست — اکرم الاکرمین اله منست

دربیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

آمد اندر خبر که در محشر — جمع آیند خلق چون یکسر
آشکارا شود زمان حساب — مردمان او فتند در تگ و تاب
نوجوانی دران میان آرند — زیر عرشش ستاده بگذارند
نامهٔ خویش اگشاید هیچ — غیر جرم و گنه نه بیند هیچ

بی نهایت بود گناه اورا — غیر رحمت کجا پناه اورا
از ملائک جماعتی بشتاب — پیشش آیند با هزار عتاب
سخت گیرند دامن او سخت — آید آنگه ندا ز صاحب تخت
گرچه پر زلت و نادانی — لطف من با وی است پنهانی
پر ز عیب است پای تا گوشش — رحمت ماست لیک همدوشش
این سخن چون ملک ز حق شنوند — در تحیر ز هوش و عقل روند
کی موحد بنار دارد کار — گرچه ناید گناه او بشمار
اندران حال میرسد ز خدا — بنده را از کمال لطف ندا
که هلا زود برگریز و شتاب — تا رهی از موکلان عذاب
بنده گوید که هیچ راهی نیست — که گریزم گریزگاهی نیست
حق بگوید که سوی من بگریز — وارهی تا ازین عتاب و ستیز
بنده رو سوی فضل او آرد — چشم بر لطف بی سبب دارد
حق بپوشد ورا بلطف و کرم — از همه خلق و از ملائکه هم

چون بهوش آن ملائکه آیند | بنده را جستجوی فرمایند
چون نیابند هیچ جا او را | از تحیر شوند بی سر و پا
سو بسو جا بجا چو می پویند | باز آیند و با خدا گویند
که ز عاصی نیافتیم نشان | گرچه جستیم در زمین و زمان
غرق حیرت شدیم زین تک و پوی | می ندانیم تا کجا شد اوی
نشود آشکار اگر حالش | روح ما می پرد بدنبالش
بعد ازان از خدا خطاب رسد | عرض‌شان را چنین جواب رسد
گر بجویید جمله جا و دیدش | هیچ گه هیچ جا نیابیدش
کو نهان در ردای رحمت ماست | در بهشت است غرق نعمت ماست
رحمتی بی سبب چو کار کند | این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن راهزن که بسبب پیری از رهزنی عاجز گردیده خود را ملتبس بلباس فقرا ساخته تا ازین مکر و فریب مال و زر جمع نماید

رهزنی بود در میان یلاق | در فن رهزنی و دزدی طاق
شهر و ده آمده بجان از وی | خلق اطراف در فغان از وی

با چهل تن ز رهزنان دگر / کرده تاراج مردمان یکسر
تا چهل سال کار او این بود / کار او روزگار او این بود
چون ز پیریش پشت خم آورد / دیده از تیرگیش نم آورد
همچنین رهزنان دیگر هم / پیر گشتند پشتشان شد خم
طاقت رهزنی از ایشان رفت / قوت از جسم و جرأت از جان رفت
اکثر از فاقه سینه ریش شدند / سخت حیران کار خویش شدند
چون ز ضیق معاش خون خوردند / التجا سوی مشورت بردند
از غم و غصه جانشان فرسود / مهتر راهزن چنین فرمود
کای انیسان و ای هواداران / در ره دوستی وفاداران
مرمرا فکرتی رسید بدل / که از آن کامتان شود حاصل
منکه فرمان روا استم تان را / بهرتان میکنم دل و جان را
تا کنون مهتر دغا بودم / میر میدان گه وغا بودم
کار ما چون نیافت انجامی / زین سپس افگنم نو دامی

خرقه پوشم عبا کنم در بر — بر نهم تاج صوفیانه بسر

در یکی خانقه مقام کنم — الله الله بصبح و شام کنم

در عبادات چون شوم مشهور — گه ز نزدیک و گاه از ره دور

هر طرف خلق جوق جوق آیند — بهر دیدار من بشوق آیند

وز شما هر یکی بیک جائی — چند گاهی گرفته ماوائی

آن یکی خویش را بمکر و فسون — کور بنماید آن دگر مجنون

گوید آن یک که درد سر دارم — زین مرض مدتیست بیمارم

آن دگر رنج خود کند اظهار — که منم لنگ پای رفته ز کار

بر چهل تن چهل مرض بشمار — آشکارا کنند با دل زار

تا که در پیش خویش و بیگانه — هر یکی از علتی جداگانه

باز گوید که هی گرفتارم — سالها شد که این مرض دارم

ناله و گریه آه و واویلا — هر یکی از درد خود کند هر جا

بعد از آن که شود بر جمهور — مرض تان و زهد من مشهور

لنگ گوید که از صفا کیشی — دی شنیدم که هست درویشی
در فلان جای با خدا باشد — دائم از مردمان جدا باشد
ماند غرق شهود حق دائم — در ریاضات روز و شب قائم
هرچه خواهد خدا قبول کند — چارهٔ کار هر فضول کند
از شما کیست منکه درویشم — تا برد پیش آن صفا کیشم
کز دعایش مگر خدای کریم — بکند پای من بفضل عمیم
چون وراکس به پیش من آرد — بر در خانقاه بگذارد
پیشم از حال او خبر گوید — همت از بهر او ز من جوید
من بگویم که پی غلط کردید — رنج بی فائده چرا بردید
نیستم مرد از حق آگاهی — نیست در دست من پر کاهی
دمبدم در حساب خویشتنم — خود کباب تنور خویشتنم
من ازین سو کجا و کو گویان — لیک بهر خدا دعاجویان
وندران گفتگوی لا و نعم — چار و ناچار در رسم بکدیم

لنگ آن دم زجای برخیزد — اشک شادی ز دیدگان ریزد
گنگ گویان روان شود در راه — تا شود هر کسی ازین آگاه
لیک چون بشنود گر اعمی — پیشم آید بکف گرفته عصا
حال خود گوید عذر من شنود — از سخنهای من زجا نرود
چون برو دم ز نم شود بینا — همچو آن اکمه از دم عیسی
هر یکی زین جماعت رنجور — وانماید چنانکه شد مامور
جمله پیشم رسند با دل ریش — از دم من برند مقصد خویش
چون شود ظاهر این علامتها — شهره گردم باین کرامتها
خلق آیند پیش من یکسر — هدیه آرند سیم و زیور و زر
چون برین حال چند گاه رود — سیم و زر بیشمار جمع شود
باز طرح مرافقت فکنیم — می گلگون بنوش و ناز زنیم
رهزنان این سخن چو بشنیدند — یکسره دست و پاش بوسیدند
جمله گفتند ما وفاداریم — هر چه فرمان دهی بجا آریم

قصه کوته چنانکه او فرمود　　هر یکی خویش را همان بنمود

رفت هر یک بگوشهٔ تنها　　علتی کرده بهر خود پیدا

در یکی خانقاه مهترشان　　اندر آمد برنگ درویشان

الله الله بجهر که میگفت　　گاه اندر مراقبه میخفت

گاه میبود گرم سوز و گداز　　گاه بیخویش مست ناز و نیاز

شهره در شهر شد که درویشی　　زاهدی عابدی ملک کیشی

در فلان خانقه گرفته مقام　　هست مست شهود دوست مدام

جز خدا با کسی نپردازد　　با کس از شغل حق نمی‌سازد

خلق از هر طرف بشوق تمام　　رو نهادند سوی آن خودکام

خاک درگاهش از مژه رفتند　　حال و حاجات خویشتن گفتند

آنکه خود را نموده لنگ و ذلیل　　خواست ز اهل محله یار و دلیل

تا رسانند مر ورا آنجا　　شاید از همتش شود به پا

خلق چون عجز و زاریش دیدند　　سر ز فرمان وی نتابیدند

رنجها برده پیش پیر رسید	خاکپایش بصد ادب بوسید
حال خود گفت زار زار گریست	که در عالم چو من فلک زده کیست
بیکسم بی زرم پریشانم	از عملهای خود پشیمانم
کرد چون عجز و زاری بسیار	رحمش آمد بگفت ای دادار
از کرم پای لنگ او کن به	منت آن بجان داعی نه
چو دعا کرد لنگ برپا خاست	بهر رفتن نمود قامت راست
شد سوی خانه شور و غوغا کرد	منقبت های شیخ انشا کرد
تا رسید این سخن بآن اعمی	جست از جای خویش جست عصا
چند کس را گرفته همره خویش	تا رسیدند پیش آن درویش
گفت کای حاکم زمان و زمین	چشم بگشا و حال اعمی بین
یک نگه سوی من ز لطف نما	زانکه بس مفلسم دگر اعمی
خشمگین شد فقیر بی پروا	گفت رو بر فلک بر عیسی
کو ترا دیده میکند روشن	کار من نیست دور شو از من

رنج بردی مر اکنون کارست　　وقت اوراد و ذکر و افکارست
زین طرف کور و زان طرف درویش　　هر دو در گفتگوی با هم پیش
عجز سائل چو زورمند افتاد　　دست بر هر دو چشم کور نهاد
در زمان کور چشم خود واکرد　　شهر را پر ز شور و غوغا کرد
شهره شد این سخن بهر طرفی　　میزدند از کرامتش حرفی
هم چنین هر یکی ازان اشرار　　که نمودند خویش را بیمار
سر نهادند سوی حضرت او　　به شدند از دعا و همت او
چون چهل تن مریض بی سر و پا　　یافتند از دعای پیر شفا
خاست در شهر و ده بسی غوغا　　گشت مشهور زان کرامتها
خلق از هر قبیله و هر فن　　فوج فوج آمدند پیرامن
زر و زیور بنذر آوردند　　خویش را وقف راه او کردند
طالبانِ خدای هم بکثیر　　رو نهادند سوی آن رهبر
با ارادت بصدق و با اخلاص　　باز پرسان ازان حقیقت خاص

آن یکی گفت راه حق بنما — مر مرا ای تو شیخ راه نما

گرچه انکار کرد و سود نکرد — دامن او گرفت از سر درد

گفت با خود کنون چه سازم من — بیخبر زین دقیق رازم من

در تفکر فتاد آن خود رای — که چه گویم بطالبان خدای

یادش آمد که وقت راه زدن — سالکی گفت در مثل بسخن

الله الله کنند درویشان — چون بخلوت مکان کنند ایشان

منهم اکنون همین سخن گویم — دفع زحمت باین مثل جویم

بعد از ان غیر راز خود رانده — طالبان را بجای خود خوانده

کرد تلقین که رو بحق آرید — پنج گانه صلوة بگذارید

در مکانهای خلوت از اغیار — الله الله کنند لیل و نهار

تا شود باز بر شما در فیض — باز یابید لعل و گوهر فیض

چون شنیدند طالبان تعلیم — از کمال صداقت و تسلیم

رخصت از پیر گشتشان حاصل — بین بجمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشه گیر شدند | ذکر گویان بحکم پیر شدند
بر غذا کم زدند و کم خفتند | الله الله روز و شب گفتند
چند گاهی چو شد برین منوال | جمله گشتند مست و صاحب حال
رسته از ما و من ز حق آگاه | همه شان گشته ز اولیاء الله
هر یکی دل بدوست پیوسته | از خود و خلق و از جهان رسته
در دل شان نه فکر اهل و عیال | مگر از حب پیر مالامال
روزی از روزها بخاطر شان | این تخیل نشست حاضر شان
که چو ما را خدا بفضل تمام | بچنین پایگه رسانده مقام
پیر ما را کجا مقام بود | عرش و کرسیش زیر گام بود
سر بجیب مراقبه بردند | جست و جوی مقام او کردند
تا ببینند آنکه مرشد ما | در کدامین مقام دارد جا
سیر کردند در همه اطوار | بر مقامات اولیاء کبار
هیچ جا بر مقام مرشد خویش | پی نبردند آن همه درویش

بازگشتند چون ازان احوال / یک ز دیگر نموده اند سوال

همه گفتند ما نیافته ایم / گرچه در جستجو شتافته ایم

بود گفتار جمله بر یک قول / در زمان خوانده اند شان لاحول

ما کجا و مقام پیر کجا / بحر عمان و غوک پیر کجا

نیست در نور آفتاب قصور / گر نه بینند روز شب پره نور

امتحانی چنین خطا باشد / پیر آگه ز حال ما باشد

او چو ناظر بنور الله ست / از بد و نیک هر کس آگاه ست

نیست تدبیر جز که خدمت پیر / عذرخواهی کنیم زین تقصیر

چه عجب کز کمال لطف و عطا / بگذرد زین قبیح جرات ما

روی از خاک ره سیه کردند / سر بدرگاه پیر آوردند

عرض کردند ما گنهگاریم / لائق تیغ و قابل داریم

زان سپس راز خود بیان کردند / سر بسر حال خود عیان کردند

عذر خواه آمدند زان تقصیر / کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گرچه ما کرده ایم ترک ادب — عفو و بخشایش از تو نیست عجب
شیخ چون گوش کرد این احوال — خاک بر سر فشانده رفت از حال
خون دل ریخت از دو دیدهٔ تر — کرد اظهار حال خود یکسر
که من آن رهزنم که شاه و گدا — بود نالان ز دست من بخدا
عمر در رهزنی بسر بردم — نامهٔ خود چو روی خود کردم
چون شدم پیر و رفت دست از کار — اوفتادم ز فاقه زار و نزار
فکر کردم کنون چه کار کنم — از چه تحصیل برگ و بار کنم
دامن فقر بس وسیع نمود — عقدهٔ خاطرم از آن نگشود
چنگ در وی زدم بمکر و فریب — با حریفان و دوستان قریب
بعد از آن روی سوی درویشان — کرد و گفت ای بجان وفاکیشان
این مقامات حال و استغراق — از چه سان دست داد در آفاق
جمله گفتند کز طفیل شما — یافتیم اینهمه بلطف خدا
گفت چون یافتید این انعام — از طفیلم ز رب ذو الاکرام

در حق من کنون بصدق و صفا | باز خواه امید از خدا بدعا
که مرا قابلِ رشاد کند | خادم را بفضل شاد کند
رتبهٔ پیری شما دیدم | پایهٔ میری شما دیدم
تا شوم مرشد بحق آگاه | واقف لا اله الا الله
آن مریدانِ صادق الاقوال | که ازو یافتند جذبه و حال
متوجه شدند جمله بجان | در دعا سوی کردگار جهان
خواستند از خدای ذوالاکرام | از سر انکسار و عجز تمام
شد دعا مستجاب و کار تمام | وز دو شد مرشدِ بلند مقام
حق عطا کرد حسب خواهش شان | بهر مکاره وز دو عزت و شان
مرشدِ شد چنانکه میباید | فانی از خود چنانکه میبباید
این حکایت که حسب حال منست | در همه کارها مثال منست
منم آن طرفه رهزنِ مکّار | کز پی نفس ظالم غدار
راه مردم همیزنم هردم | اندرین پیشه در جهان فردم

کرده ام عمر صرف مکر و فریب — از گنه پر شدست دامن و جیب
چشم از دوستان خود دارم — که دعائی کنند در کارم
ای شما دوستان و غمخواران — در ره دوستی وفاداران
مددی خواهم از شما بدعا — تا رسد جذبهٔ ز فضل خدا
سازد از خویشتن خلاص مرا — بکرمهای خویش خاص مرا
جذبه چون در رسد ز حق ناگاه — این دل غافلم شود آگاه
زاد مردی شوم ز خود فانی — رهنمای ره خدادانی
فانی از خود شوم بحق باقی — خود شوم جام و خود شوم ساقی
تا نشو در است خوب بی کم و کاست — آنچه در حق من گمان شماست
همچو جامی و شیخ احمد جام — که ز رندی مدام باده آشام
جذبهٔ حق رسیدشان ناگاه — هر دو گشتند ز اولیاء الله

خنک آنکس که با خدا پیوست — غیر حق هر چه هست داد از دست

دست امید او و دامن یار / دامنش تر نگشت از اغیار

دل ز عالم گرفت صوفی وار / با همه بی همه گرفته قرار

هیچ در خاطرش نه بیش و نه کم / رفته از خود نمانده شادی و غم

گشت در بحر قطره سان ناچیز / قطره و بحر را نمانده تمیز

قطره دریاسے شود امّا / نیست تمیز قطره از دریا

فاضلی عالمی ز اهل کمال / کرد از شاه نقشبند سوال

چیست قول جنید در تفسیر / آنکه در صوفیانست بدر منیر

منقطع شوند قاریان یکچند / ساز با صوفیان حق پیوند

خواجه فرمود قاریان آنند / که همه عمر اسم میخوانند

صوفیان گشته در مسمّی غرق / اندرین بحر از قدم تا فرق

فائده در نکته که ابو الفقرا بابا نصیب الدین غازی کشمیری قدس سره

خوش بگفت این سخن ابو الفقرا / ذکر حق غفلت ست عارف را

معنیش یافت بر سخندانیست / نکته هست لیک وجدانیست

نتوان یافت مغز این اسرار — مکن انکار تا نگردی خوار

یافته است کار صوفیان کرام — کام زهاد تر نشد زان جام

نکتهٔ نیک گفت کناسی — گویمت قدر آن اگر دانی

صوفی گفت مرد حق آگاه — بهتر از صد هزار زاهد راه

آنکه از زهد خود بود هشیار — کی شناسد خدای را زین کار

کار عارف همه برای خداست — کار زاهد برای خود همه جاست

هست بی علم بی رسن در چاه — در ریاضات خویشتن گمراه

علم داردست جهل دور کند — ظلمت علم جمله نور کند

هر که دارو خورد نه پرهیزد — خون دل باز دم بدم ریزد

هر که پرهیز کرد دارو خورد — یافت صحت وگرنه زحمت برد

اصل پرهیز ترک این دنیاست — دارویش یاد حضرت مولاست

چیست دنیا بمال بستن دل — گشتن از حق باین و آن مائل

مالت ار هست بهر راه ودود — نعم مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب با دنیا | جان خود هرکه باخت در ره ما
خادمش باش در حقش برسان | دار او را عزیز تر ز کسان
طالبت هر که گشت خصمش باش | بر سرش خاک رنج ذلت باش
ترک کردی چو صحبت مردم | با خدا باش با هوا ذر هم
تنگ آئی اگر ز تنهائی | اندران حال یار میخواهی
دوستی برگزین ز خود رسته | آنکه او با خداست پیوسته
دوستان خدای مستورند | دیده است این جهان و شان نورند
نور دیده کجا توانی دید | گر توانی خدا توانی دید
هرکه احمد بدید حق را دید | من رانی مگر بتو نرسید
شیخ مهنه چه خوش دری سفته | با یکی صاحب صفا گفته
که خدا را همیتوانی دید | لیک درویش را نتانی دید
زانکه حق هست نیست در پیشت | نیست دیدن ز فهم تو بیش است

نیست شو نیست تا گردی هست — هر که شد نیست از من و ما رست

گر زمن ای عزیز خواهی رست — هر بلائیکه خاست از من و ماست

خویش را هستی ار کنی اثبات — یا با فعال یا بذات و صفات

هست شرک خفی بنزد کرام — حق رهاند ترا ازین بتمام

تا چو آیینه ات نگردد دل — رستن از ما و من بود مشکل

زین همه نقشهای رنگارنگ — گشت آیینه دلت پر زنگ

شنو از عارف خدا جامی — قدس الله سره السامی

صیقلی وار صیقلی میزن — باشد آیینه ات شود روشن

هرچه فانی از و زدوده شود — وانچه باقی برو نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه — نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کائنات آشام — عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

چون تو از تنگنای رخنه لا — جستی افتاد کار با الا

گرچه لا دارشت تیرگی عدم	دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود	هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی	دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نفس بیش و کمت	وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور	ندهد آفتاب وحدت نور
دائم آن آفتاب تابان ست	در حجاب تو از تو پنهان ست
گر برون آئی از حجاب توئی	مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان کون و مکان	همه او بینی آشکار و نهان

مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر	از قیاس جهانیان برتر
جز وجود تو نیست موجودی	غیر تو نیست هیچ معبودی
از تو پیدا شده زمین و زمان	وز تو ظاهر شده مکین و مکان
جلوه گر در بلند و پست توئی	قصه کوتاه هرچه هست توئی

خواهم از تو بصد هزار نیاز
از ره صدق و عجز و سوز و گداز

که رفیق شفیق خاطر خواه
خورده بین موشگاف سالک راه

آنکه حاجی محمدست بنام
دار او را مدام بخت بکام

بعنایات خویش کن خاصش
در همه کار بخش اخلاصش

تا بجز ذات تو نه بیند هیچ
رهد از گفتگوی پیچاپیچ

در همه حال و در همه کردار
دست دارش بکار و دل بایار

این سخنهاست اولیای کرام
حب در خواستش گرفت تمام

شعر گفتن کجا ز من آید
شعر را طبع خوب میباید

لیک چون کرد خواهش بسیار
آن نکو سیرت و نکو کردار

چند بیتی بنظم آوردم
بهر آن یار خوش دلش کردم

زد عطار وز بهر سال رقم
تحفه ثانی آمده بقلم

نکته بسیار و فرصت اندک بود
عمر در این و آن گذشت چه سود

گر بود عمر و دست داد فراغ
شد موافق دل و زبان و دماغ

بازچیزی بر و بیفزایم	گره از طبع خویش بکشایم
ورنه اینم بس ست عاشق را	صدق کافیست یار صادق را

بر ہمین بخت کردہ ام اتمام
و علیک السلام و الاکرام

خاتمة الطبع تحائف سپاس نذر درگاہ رب الارباب کہ مخزن الاسرار و تحفة الاحرار دفتر فیوض سرمدی مثنوی **تحفہ محمدی** از افادات قطب الواصلین و غوث السالکین قدوۂ ارباب حال اسوۂ اصحاب کمال **حضرت خواجہ امیر الدین** عرف بیگے وال لازال بالفضل و النوال در مطبع منشی نول کشور واقع نزہت آباد لکھنؤ نقش انطباع یافتہ حرز بازوی سعادت و تمیمہ گلوی رشادت گردید و للہ الحمد و المنۃ فقط

قطعۂ تاریخ طبع

طبع شد آن نسخہ کہ ہر لفظ او ست	پر ز معانی کتاب خدا
ہدیۂ تاریخ ز موجد پذیر	تحفہ مطبوع جناب خدا
	۱۲ ۸۱